

171  
79

Ч. Айтматов атындагы тил жана адабият институту  
Кол жазмалар фондусу  
Инв. № 50  
Кыргыз Республикасынын Улуттук илимдер академиясы  
Түрмөгүрдүк жана экономикалык илимдер бөлүмү



رسوي خانه خمار دار د سپير  
 ناقلان ديوانه كردند از پي نجر ما  
 زان سبب جز لطف خونديست تفسير ما  
 آه آتش بار و سوزنا كه شيبكير ما  
 زلف كشادمي باز از دست زنجير ما  
 نيز از سوغ داي زلف ميش ازين تو قير ما  
 رحم كن جهان خود پر ميز كن از تير ما

بامريان بسوي كعبه چون برم چون  
 عقل اگر داند كه دل ريند ز خوش  
 رو خم بت آيتي از لطف بر ما كشف شد  
 بادل سكينت آيا سچ در كيرد شي  
 مرغ دل را صيد جمعيت مدام آقا باده  
 باد بر زلف تو آند شد جهان بر من  
 تير آه باز كردون بگذرد جهان خاموش

بر درميخانه خوابم كشم چون حافظ مقيم

چون خراب با آمد شد آن باير طراقت پير

شنيدم ناله جهان بهوزني را  
 كه بيوقت نديدم با سحر شني را  
 ز زلف مرغ نمودي شمس و پي را  
 كفتيم ساقی فرخنده پي را  
 چو بيو دي پيايي جام مي را  
 جزا ك الله في الدارين خيرا

شب از مطرب كه دل خوش باد ويرا  
 چنان سوز من سانس اشك زد  
 حرفي بد مرا ساقی كه هر دم  
 چو شوم دید در ساغری افزود  
 رمانیدی مرا از قید هستی ما  
 حاك الله عن شهر النوايب

چونچو گذشت حافظ کی شمارد | یک جو ملک کاوس کی را

صوفی بیا که آئینه صاف جام را  
تا بگری صفای می تل فام را

کین حال نیست بد عالی تمام را  
کاینجا همیشه بادیدت تمام را  
کاین دل نهاد در کف عشقت تمام را  
ایخواجہ بزمین بہ ترجم غلام را  
آدم بہشت و ضہ دار اسلام را  
یعنی طمع مدار وصال و دم را  
پیرانہ سر مکن ہوس ننگ فام را

راز درون پرده زندان است پرک  
عشق شکار کش شود دم با زین  
من آن زمان طمع بہریم ز نیت  
ما را بر تن سنا تو بس حق مدت  
در عیش نقد کوش کہ چون آنجو نہاد  
در بزم عیش کید و قح در کش و برو  
ایدل شہسازت پیچیدی کلنی عمر

حافظ مرید جام بہمت ای صبا بڑ  
وز بند بند کی برسان شیخ جام را

میرشدند کل بلبل خوش الحان را  
خدمت تازما برسان و دکن ریجا  
مضطرب حال کردان من بہر کردار

رونق عمدت بسیار کربتان را  
ای صبا کہ بجا انان چمن بازی  
ای کہ بر کشی از عنبر شا چو کان

رسم آن قوم که بر در کشان میخیزند  
 یا مردان خدا باش که در کشت نوح  
 برو از خانه گردون بدرون طلب  
 که چنین جلوه کند بجه باد و فروش  
 نشومی آفت یک نکته ز سهرار وجود  
 هر که خواهد که آفرزد و خوشی خاک است  
 ما کنعانی من سید مصران تو شد  
 در سرفندیم که چه سود اداری  
 ملک آنرا کی کنج قناعت کنجی است

بر سر کار خرابات کنند ایمان را  
 هست خاکیکه بآبی نخورد طوفان را  
 کاین یکا سه در آخر یک مهملن را  
 خاک رو بزمیخانه کنم مژگان را  
 تانه سرشته شوی دایره امکان را  
 کوچه چاکه بر افلاک کشی ایوان را  
 وقت آن است که پدید گویی ندانرا  
 که بجم بزرده کیسوی مشکش از را  
 که بشیر میسر نشود سلطان را

حافظی خود در کنج خوش شهر  
 دم تزدیر کن چون در آن تو آنرا

او  
 که  
 در  
 آن

بلا زمان سلطانکه رنشا این عارا  
 چه قیامت جانا که شقان نمودی  
 ز رقیب دیو سیرت بخدا می پناهم  
 دل عالم بسوزد چو عذار بر فروزی

که بشکر پاشای ز نظر مران گذارا  
 رخ همچو ماه تابان دل همچو شک خارا  
 مکران شهاب ثاقب مددی کند بهارا  
 تو ازین چه سود اداری که تمسک کنی آرا

مژه هستی اار کرد چون اشار  
بهمش برین میم که نسیم بکهای

رفیبا و نیشین و غلط مکن بکار  
به پیام آشنایی بنواز دشمنارا

بخدا که جبروده تو بجا فطاسحر خیز  
که دعای صبحکهای اثری کنه شمارا

صیبا بطف بگو آن غزال غنارا  
شکر فروش که عمرش از با دهر  
غرور حسن بجات مکن دادای کل  
بجس و خلق توان کرد صید نظر  
چو با حبیب نشینی و یاده بیجایی  
ندم از چه سنگ آشنایی میت  
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو

که سر کوه و بیابان تو داده مارا  
تفقدی نکند طوطی شکر خارا  
که پرستی کنی عند لبشید ارا  
بدم و دانه نکیه ندمغ دانمار  
بیاد آر حرفان باده پیما را  
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را  
که خال مهر و وفا نیست می بیارا

در آسمان چه عجب کز گفته حافظ  
سماع زهره بر قص آورده سیحارا

ساقیا بر خیز و در ده جام را  
ساغی می در کفم نه شمارا

خاک بر سر کن غنم ایام را  
بر کشم ایندلق از زرق فام را

گرچه بدنای است نزد عاقلان  
 باده درده چند ازین باد غمور  
 و دوا هسینه سوزان من با  
 محرم راز دل شیدای خود  
 بادل آرامی مرا خاطر خوش است  
 ننگ کرد دیگر سبر و اندر چین

مانی خوا هم ننگ و نام را  
 خاک بر نفس بد فرجام را  
 سوخت این اسیر دکان خام را  
 کس نمی بینم ز خاص و عام را  
 کردلم یک باره برد آرام را  
 هر که دید آن سر و سیم اندام را

صبر کن جان فاطمه سختی و ز شب  
 عاقبت روزی سپی گام را

ما بر قسیم و تو دانی دل غم خورما  
 از شمار مرز و چو زلف تو در سیرم  
 بدعا آمده ام حسم بدعا پاروم  
 که همه خلق همان بر من تو حیف بند  
 بسرت که همه عالم بسرم جمع شوند  
 فلک آواره بهر سو کندم میدانی  
 تا ز وصف رخ زیبای تو نامم زده ام

بخت بد تا بکجا میکشد آتش خورما  
 قاصدی که ز تو سلامی بر بنابر ما  
 که وفا یا تو قرین با خدا یا اورما  
 بکشد از همه انصاف ستم او را  
 نتوان برده هوای تو بروی من سرما  
 رشک میآیدش از صحبت جان پر ما  
 ورق گل خجالت از ورق فتر ما

زود باشد که بیاید سلامت یارم | اینجوش آرزو ز که آید سلامت یارم

هر که گوید که کج رفت خدا را حافظ  
کو بزاری سفری کرد برت ازیرما

لطف باشد که نبوی از کد امارت  
تا بکام دل ببیندیده ماوت  
بهمجو مار و تیم دیم در بلا می شوز  
کاشکی هر که زندید می دیده ماوت  
کی شدنی روتی چاه ز نختش  
کز کفقی شتر آرسن و ماوت  
بوی گل برخواست گوید در چمن باروت  
بیلان مستند کوئی یی چون بوقرا

می کشم جور و جفایت بجران ایتم  
روی بنما بسند حافظ ماوت

تا جمالت عاشقان از دوسل خود صلا  
جان دل افتاده از زلف و حالت  
آنچه جان عاشقان از دست بجز میشد  
کشید در جهان بجز کتکان بکرلا  
ترک ماکری کند زندگی تو هر جان  
ترک ستوری و زهدت کرد با اول  
بزم عشق و موسم شادی هنگام طر  
نخبر و زایم عشرت را غنیمت دل قلا

حافظا که پایوس شاه دستت میدید  
یافتی در هر دو عالم زینت عز و جلا



میدمد صبح و کله بسته سحاب  
 میچکد زاله بر رخ لاله یا  
 میوزد از چمن نسیم بهشت  
 تخت زرین ز دست گل بچمن  
 لب دندان تو حقوق نمک  
 در چنین موسمی عجب باشد  
 زاهد امی جوشش رندانه  
 کر نشان زاب زندگی خوئی  
 چون سکنند ریجات اگر طلبی

اصبح اصبح یا اجباب  
 المدم المدم یا اجباب  
 خوش نبوشید دایمانی تاب  
 می چون لعل آتشین دریاب  
 داشت با جان سینهای کباب  
 که به بندند میکده شتاب  
 فائقوا لله یا اولی الالباب  
 می نوشین بچو بیانک زبا  
 لب لعل نکار را دریاب

حافظ غنم مجوز که شاه بخت

عاقبت بر کشد ز چپ ز نقاب

گفت در بنادان کم کند میگین  
 خانه پروردی چه تا آب و غم چندین  
 که ز خاک و خاره نشا دستیر لهن خریب  
 خوش قناد خجال میگین بر رخ رنگین

گفتم ای سلطان جوانم کرم کن این غریب  
 گفتن نشین ز ما که گفت مقدم ابد  
 نخته بر سنجاب های ز منی از چه غم  
 ای که در زنجیر لغت حاجی چندین است



بسر ایفای دهستان آن موز خاکرد  
مینکایدس مرد در زنگ روی مشوت  
لقم انی غم غریبان طره شبنگ تو  
باز لقم ماه من آن غرض کلکون مشول

که چه نبود در زنگارن خطا مشکین ب  
بچه بر کار عنوان بر صفحه نسرین ب  
در سحر کا بان خدر کن چون بنا لدر ب  
وز خواستار خسته مسکین ب

گفت حافظ اشنا یا در مقام حیرند  
دور نبود که نشیند و مسکین ب

آفتاب از روی او شد در جفا  
دست ماه مهر بر بند دجس  
از خیالم باز نشناسد کسی  
شاهدان مستور تن تا یکب  
خون دل در جام دیدم از سرنگ  
از برای باده سپاید زدن

سایه را باشد حجاب آفتاب  
ماه بی مهرم چو یکشاید نقاب  
کرد در آغوشش بنیم شب نجواب  
خانه معبود درویشان خراب  
زیر دامان باد دارد چون سحاب  
مختب را چوب سجد و حساب

حافظا و غطا نصیحت کو مکن  
ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم شب  
که آمد ناگهان دلدارم شب

چو دیدم روی خویش سجد کردم  
 نهال عیشم از وصلش بر آورد  
 کشد نفس انا الحق بر زمین چون  
 برات لیلۃ القدری بدستم  
 بران غمم که گر خود میرود  
 چو صاحب نعمتی من مستحقم

بجد الله نکو کردم امشب  
 ز بخت خویش بر خوردم امشب  
 چون منصور گشتی بردم امشب  
 رسید از طالع بیدارم امشب  
 که سر شویش از طبق بردم امشب  
 ز کوه حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو کرد دانا  
 ازین شوریکه در سردارم امشب

صبح دلید مد کو جام همچون قبا  
 خانه بد تشویش و تشایار مظهر نبل کو  
 شاهداتی بست افشان مطرب کوی  
 حلقه خاص است جامی من فرنگ کانس  
 از خیال لطف می نشاء لاجک طبع  
 از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب  
 تا شد از مشر درهای حافظ را بکوش

فرستی زین کجا یم بد جام شراب  
 موسم عیش و دوش رسا غر عمد شبانه  
 غمزه تشا ز چشم می پرستان بارده جواب  
 اینکه می نیمم بیدار است یاریان جواب  
 در خمیر برک کل خوش می کند چه با جواب  
 خوش بود که زین جام باطن آب  
 میرسد هر دم بکوشن هر کجا با باب

ز باغ وصل تو یا بدرین ضوان است  
 چشم من هم هشت جویبار باغ بهشت  
 بر حسن و عارض قد تو پرده از پناه  
 بهار شرح جمال تو داده در هر فصل  
 لب و دهن تجاری بس حق و نیک  
 خستو ایندخام و یکامل رسید  
 گمان میر که بد تو عاشقان تند  
 مراد و ریشد یقین که گوهر لعل

ز تاب سحر تو دار دشمن آرد و رخ تاب  
 خیال ز کس مست تو پند اندر تاب  
 بهشت طوبی و طوبی حسن ماب  
 بهشت ز کز جمیل تو کرده در هر تاب  
 که هست بر کز ریش سنیهای کیاب  
 بچام اگر بر سید ز ریختی خواب  
 خبر نداری ز احوال زاهدان خراب  
 پدید میشود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به پیوده بگذرد حافظ  
 بکوشش حاصل عشر عزیز را درینا

بیا که قصر اهل سخت است نیاید است  
 غلام بهمت آنم که زیر چرخ کی بود  
 نصیحت کنمت یاد گیر و در عمل آرد  
 مجورستی عهد از جهان نیاید  
 چه گویمت که بمیخانه دوشم خراب

بیار باده که ایام عشرت بباد است  
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد از آفات  
 که اینجندیش پیر طریقم یاد است  
 که این عجزه عروس هزار دانات  
 سر و سر عالم غنیم چه مرزد هاد است

که ای بلند نظر شاه بنامه شین  
تراز کنگره عرش نیز نیند صفر  
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد  
رضا بداده و پند و پیرین کرکشی  
نشان عهد و فانیست چشم کل

تسلیم تو نه از این کنج محنت آباد است  
ندانمت که درین ایام چه افتاد است  
که این لطیفه نغمه زهر روی آباد است  
که بر من تو در اختیار نکشاد است  
بنال بلبل پید که جای فریاد است

حب سیر می ایست نظم حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ایوا عطا این چه فریاد است  
بگام تازساند مریش چون نی  
میان و که خدا آفریدست از هیچ  
که ای کوی تو از پشت خلدت سینه  
اگر چهستی عشقم خراب کرد ولی  
دلا منال بیداد عشق یار که یا

مراقده دل از کف ترا چه افتاد است  
نصیحی بهم عالم بکوش من باد است  
دقیقه است کتیج آفریده کشاد است  
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است  
اساس سهر من بن خراب آباد است  
ترانصیب همین کرده سب این باد است

بروفسانه مخوان و فسون دم حافظ  
کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد است

روزه بکشید و عید آید کجا برخواست  
 نوبت بد فروشا کران جان بگذشت  
 چه ملاست بود آنرا که چو ما با ده  
 با ده تو شیکه در هیچ ریایی نبود  
 مانده مردان نیم و حرفان نفاق  
 فرض ایزد بگذاریم و کس نکندیم  
 چه بود که من تو چند قبح با ده خویم  
 این عیبت کزین عیب خالص بود

مکنی چنانچه بخواستی آدمی بیدخواست  
 وقت دی طلب کردن آن برخواست  
 این عیبت بر عاشق ندونه خطا است  
 بهتر از زهد و فروشی که در دور و دور است  
 آنکه او عالم سرست بدین حال گواشت  
 و آنچه گویند روانیست کونیم روست  
 با ده از خون زانست از خون سما  
 در بود چه شد مردم سبیب گماست

حافظ از عشق خط و حال تو سر کرد است

همچو پر کار و لی نقطه دل با پر جاست

خشم لاف تو دم کفر و دین است  
 جمالت معجز حسن است لیکن  
 بران چشم سیه صد آفرین باد  
 عجب ای است راه عشق مهیاست  
 تو پندار یکم بد کورفت جان برد

ز کار سنا او یک شمر این است  
 حدیث غمزه ات سحر مبین است  
 که در عاشق کشتی سحر آفرین است  
 که چرخ منقش منقش هم زین است  
 حشر با کرم الکاتبین است

بیک گزیده که ز کس بخود فروشی کرد  
 ز شرم آنکه بروی تو بستش کردند  
 بزرگما همین شهرست بجز شتم  
 بنفشه طره مفتون خود که میزد  
 کنون آبی می لعل حرقه می شویم  
 بنور تک و عالم که نقش الفت بود  
 من این و رع می و مطرب ندیدی هرگز  
 چنانجام دل کنون و دکه دوز زمان

فریستم تو صد تنه در جهان انداخت  
 سمن سپهر صبا چاک در دهان انداخت  
 که از دهان تو ام غنچه در کمان انداخت  
 حکایت زلف تو در میان انداخت  
 نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت  
 زمانه طرح محبت این زمان انداخت  
 هوای منجکام درین میان انداخت  
 مراب بندگی خواهد زمان انداخت

مگر کشایش خاطرین خرابی بود  
 که قسمت ازین در مرغمان انداخت

رواق منظر چشم من آشیانه است  
 دل تو صیل کل ابله کس خوش باد  
 بلطف و حال و خط از عارفان بلو دل  
 علاج ضعف دل با ببح الت کن  
 بن مقصرم از دولت ملازمت

گرم نما و فرود آ که خانه خانه است  
 که درین همه کلبانک عاشقانه است  
 لطیفهای عجب نیر دم دانه است  
 که آنفوج یا قوت در خزانه است  
 ولی خلاصه جان خاک آستانه است

چه جای منمکه بلزد شعله به باز  
من آن نیکه هم نقدل بر شوخی  
تو خود چه لعنتی ایشوار شیرین کا

ازین خیل که در انبانه بهانه است  
در خزانه بمر تو و نشانه است  
که کوسنی جو فلک ام تا زیانه است

سرود مجلس کنون فلک بر قضاورد  
که شعر حافظ شیرین سخن بر آینه است

سیر سبک که باز رخ پرده بر گرفت  
آن شمع سر گرفته چهره بر فرو  
نغشوه داد که عشق که منفی از سر گرفت  
زینها ازین عبارت شیرین لغویب  
بار غمیکه خاطر خسته کرده بود  
هر سرود قد که برده خورشین میفرود  
زین قصه هفت کنبد افلاک پر صدا

کار چرخ خلوتیان باز بر گرفت  
وان پیر سال خورده جوانی از سر گرفت  
وان لطف کرد دست که دشمن خدا  
کوی که بسته تو سخن در شکر گرفت  
عیسی می خدا نبوت نما بر گرفت  
چون تو در آمدی پی کا در گرفت  
کوه نظر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این عاز که آموختی یار  
تقوید کرد شعر ترا و بر زر گرفت

سیند ام سخن خوش که بر کنعان گفت

آراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

<p>حدیث بول قیامت حج گفت غلط          نشان یار سفر کرده از که پرسیم بنا          فغانکه آنمه نامهربان دشمن است          عم کهن عمر سال خورده دفع کنسید          من و مقام ضایع ازین شکر تکبیر          کوه بباد مزین که چه بر مراد وزد          مزین چون حرامم که بنده مقبل          به عشوه که سپهرت بداره مرو          بیاباده بخورزانکه هر میکده دوش</p>	<p>کنایتی است که از روزگار هر کس گفت          که هر چه گفت برید صبا پیش گفت          تبرک صحبت یاران خود چه تا گفت          که تخم خوشدلی نیست هر دو گفت          که دل پرد تو خود کرد و ترک نامان          که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت          قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت          ترا که گفتج این ال ترا که گفت          بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت</p>
---	--

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد بنا  
 من این گفته ام آنکه که گفت گفت

<p>دمم مسیبارد نسیم جد کسوت          پس از چندین شکیبایه بروی زدن          سودای پیش را عزیز از بهر نام          تو که خواهی که جایان جهانیکه سیر</p>	<p>خریم میکند هر دم فریب چشم جایدو          که شمع دیده افروزیم در محراب پرو          که جانانسخه باشد نقش حال نهیدو          صبا کو که بردار در زمانه برقع ایزدو</p>
---	---



وگر رسم فناخواهی که از علم براندازی  
 من باد صبا کین سرگردان مجال  
 من از لطف ضلالم سپاه کلبان  
 سود دیدم هر چه بخون دل امیدیم

ببین زلف تار زید هزاران جان هر سو  
 من از فسون چشم مرد او از بوی کبوت  
 وگر نه کی گذر بودی سحر کمان از زینت  
 عزیزش درم ایستایا حال بندیت

زهی همت که حافظ است از دنیا و احوال  
 نیاید هیچ در پیش بجز خاک سترگت

مردم دیده ما خبر بخت ناظرت  
 اشکم احرم طواف حرمت می بند  
 بسته دم نفس با جو مرغ وحشی  
 عاشق نفس اگر قلب دلش کز دنیا  
 عیب است بر آن هر دو بلندش سید  
 از روان کجشی عیسی زخم پیش تو دم  
 من که از آتش سودای تو آبی توغم

دل سرشته ما غیر ترا ذاکر نیست  
 کز چه از خون دلش می ظاهر است  
 طایر سدره اگر در طلبید نیست  
 مکنش عیب که بر نقد روان قنبر است  
 هر که را در طلبت همت تو و خیرت  
 زانکه در روح فرزند چو همت ما همت  
 کی توان گفت که در اعلم صابرت

سر بوند تو تنهانه دل حافظ است  
 کیست کسی سر بوند تو در خطبت

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده  
 سبکام و دواع تو ز بس گریه که کردم  
 من بعد چه سود از قدمی رنجه کند دو  
 میرفت خیال تو در چشم من میکفت  
 نزدیک شد آن دم که رفیقان کشید  
 وصل تو جل راز سرم دو هم برداشت  
 صبر است مرا چله ز بجران گوین  
 در بجز تو که چشم مرا آب نماند

در عمر مرا بجز شب بیکور نمانده است  
 دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده  
 که جان منی در تن رنجور نمانده  
 بهیما ازین گوشه که معمر نمانده  
 دور از درت بخت گم نه بجز نمانده  
 از دولت بجز تو کونج دور نمانده  
 چون صبر توان کرد که مقدر نماند  
 که چون جگر ریز که معذور نمانده

حافظ ز غم از گریه نبرد خست بچیده  
 ماتم زده را در عیب سوز نمانده است

مده شد کاش سودای او بر جانم  
 مردم چه چشم بجز ناب حکم غرقند از آن  
 آنچه چون قهرا از لعل همچون شکرش  
 تا نفعی من در صر شیدم شدین  
 هر دلی را اطلاعی نیست بر هر آریب

وین تمنایم که دیم در دل ویر است  
 چشمه مهر خوش در سینه نماند  
 قرص خور عکس روی نماند با ما  
 بر من نماند معنی که مازان هم او دانست  
 محرم این سر معنی و ار علوی جانم

چند کوه ایند که شرح دین خاموش شهر  
دین مادر هر دو عالم صحبت جانان است

حافظات روز خیر شکر این نعمت کذا  
کان صنم از روز اول دار و درختان

امروز شاه آبخن دلبران کجاست  
من بر آن یکی دل دین ادم بجا  
سودا ایمان عالم پندار را بکوی  
خلقی زبان بدجوی عشقش گشاده

دلبر اگر هزار بود دلبران کجاست  
عیدم مکن که حاصل هر دو جهان کجاست  
سرمایه کم کنید که سود و زیان کجاست  
ایمن فدای آنکه دلش بازبان کجاست

حافظ بر استانه دولت نهاده  
دولت در آن سرست که باد کجاست

المنه الله که در سیکه با با است  
خما هم در جوش خروشندرستی  
از وی همه مستی و غرور است بکبر  
بار دل مجنون و خم طر لیلی  
بر دوخته ام دیده جو بازار همه عالم  
رازیکه بر خلق نهفتیم و گفتیم

زانرو که مرا بر در او روی نیاید  
وان می که در اینجا حقیقت به مجاز  
وز ماهمه بیچارگی و عجز و نیاز است  
رخسایه محمود و کف پای ایاز است  
تا دیکه من بر رخ زیبای تو با است  
با دوست بگویم که او محرم راز است

از قبله ابر تو در عین تاز است	در کعبه کوی تو بهر آنس که در اید
کوته نتوان کرد که این قصه در است	شرح شکن زلف خم اندر خم جان

ایچا سوز دل حافظ مسکین  
از شمع بهر سید در سوز و کد است

من و شراب فرج بخش یار حور است	کنونکه میداند بوت کمانیم بهشت
نه عامل است که نسیم خرد نهشت	چمن چکایت اردی بهشت میکوید
دران بهر سحاح خاک با سازد	بمی عمارت دل کن که اینجهان خجرا
چو شمع صومعه فرور از جلال گشت	و فامجوی ز دشمن که پر توی ندهد
که آگست که تقدیر بر سرش نهشت	مکن بنیامه سیاهی ملامت مین
که خمیمه سایه ابر سوزی بگرگشت	که اچرا از زندان سلطنت امروز

قدم دریغ مدار از جازه حقا  
که کر چه غرق گناه است میزود بهشت

بهر مارانیت پایان انیشت	در دمارانیت در مان انیشت
انیشت از جور خوبان انیشت	دین دل بر دند قصد کن کنند
می کنند ایندستان انیشت	در بهای بوسه جان طلب

خون بخوردند این کافر دلان  
 داد سکنین نماید هر روز وصل  
 هر زخم درد دیگر میسر

ای مسلمانان چه درمان الغیث  
 از شب یلدا ای سحران الغیث  
 از نجریان بردل جان الغیث

بهمچو حاقظ روز شب بی خوشی تن  
 کشته هم سوزان کریان الغیث

سزد که از همه دلبران تشبیه  
 دو چشم شیخ تو بر هم زده خا و ختن  
 بیاض و تیوروشن چو عارض شوید  
 لب تو خضر و دهان تو آبجیوان است  
 ازین مرض کحقیقت کجا شفایم  
 دهان تنگ تو داده با حضرت بقا  
 چرا می شکستی جان من سنسکدلی

چرا که بر سر خوبان عالمی چون باج  
 چنین زلف تو ماچین دهنداده خراج  
 سواد زلف تو تاریک تر از ظلمت باج  
 قد تو سرو میثا تو موی کردن علاج  
 که از تو در ددل من نمیرسد علاج  
 لب چو قند تو برد از نبات مصروح  
 دل ضعیف که هست تنه کی زجاج

فتاد در سر حاقظ هوای چون تو  
 کمینه بنده خاک در تو بودی کجاج

اگر بنده بی خون عشق است مباح

صلاح ما هر نهست کان ترست صلاح

سواد روی تو تفسیر حال الطهارت  
 زدیم شد صد چشمه در کنار روان  
 لب جو آب حیات تو بخت روح  
 ز جنت کف کندت کسی نیافت خلاص  
 بیا که خون دل خوشی تن بجل کردم

بیاض روی تو تیان فانی اصلاح  
 که خود شنا کنند در میان آن علاج  
 وجود خاکی ار از دست قوت روح  
 نه از کما نچه ابرو تیر غمزه بنجاح  
 اگر بگذشت خون عاشق سبب اصلاح

دعای جان تو در زبان جگر قطب باد  
 مدام تا که بود کردش صاحب صلاح

دل من رهوای روی منسرخ  
 بجز بندوی لافش هیچ نیست  
 سینه بکجست است آنکه دایم  
 شو چون بیداران سر و آزار  
 بده ساقی شراب ارغوانی  
 دو هاشد قائم همچون کمانی  
 نسیم مشک تا ماری بجل کرد  
 اگر میل دل هر سن بجائی است

بود آشفته همچون موی منسرخ  
 که بر خور داشت از روی منسرخ  
 بود همراز و هم زمانوی منسرخ  
 اگر بسیند قد و جوی منسرخ  
 بیاد ز کس جادوی منسرخ  
 ز غم پیوسته چون ابروی منسرخ  
 شمیم موی عنبر بوی منسرخ  
 بود میل دل من سوی منسرخ

علام خاطر تخم که باشد  
چو حافظا چاکر هندوی فرخ

آبرازاری برآمد با نوروزی زید  
و چه میخوام و مطرب که میکوید رسید

شاهدان در جلوه موشن سر کسیرام  
ایفلک این شهر مسای تابگی بایید  
قحط جو دست آبرو نمیباید و نجات  
بازده کل از بهای خرقه میباید خرید  
غالباً خواهد کشت از دوتیم کار کیه دور  
من همبیکرم دعا و صبح آهین مید  
بابی و هزاران جنده کل آید بیابغ  
از کرمی کویا از گوشه بویش شنید  
دانی اگر چاک شد در عالم زنده چاک  
جانه در نیکنای نیر میباید درید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظا که زد  
اینقدر دم که از شعر ترش شویم چکد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید  
عمر بگذشته به بیرانه سرم باز آید  
دارم امید بدان شکوه بارانکه مگر  
برق دولت که برفت از نظرم باز آید  
گر شتار قدم یار کرامی نمکنم  
جوهر جان بچه کار در کم باز آید  
آنکه تاج سرم خجاک کف پشین  
از خدای طلبم تا به سرم باز آید  
کوسن دولتی از بهم سعادت بزغم  
گر به بسیم که مه نوسفرم باز آید

خوادم اندر عشقش رفت چو یاران  
نعلش غفلت حبیبش که خواب صبح

شخصم از باز نیاید بزم باز آید  
ورزگر بشنود آه سحرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ماسم فقط  
نایمی تا به سلامت درم باز آید

از دیدن خون لاله بر روی رود  
مادر درون سینه هوای نهانم  
بر خاک پایانهایم روی خویش  
یسالت آید و بر هر که بگذرد  
مارا بآید شب و روز ما جرات  
خورشید می کند از شک جگر چاک

بر روی ما ز دیده ندیم چهار رود  
بر باد اگر رود کس از آن هوارد  
بر روی ما دوست اگر کشد رویم  
کز خود دلش ز سنگ بدم ز جاد  
زین بگذر که بر سر کوشش هر رود  
گر ماه مهر پرور من رقیب اراد

حافظ بکوی میکده دیم بصد دل  
چون صوفیان بصفه دارا اعضاء

از سر کوی تو هر کو بملالت بود  
ساک از نور هدایت طلبد راه بود  
گروی خمر غم زنی و مشوق بکیر

برود کارش و آخر بحالت بود  
که بجایی نرسد که بصلال بود  
حیف اوقات که بطلالت بود



ایدلیل دل گشته خدا را مددی که غیب از نبرده بدلات برود  
 حکم مستوری وستی همه بر خاسته کس ندانت که آخر کج حال بود  
 کار و اینکه بود بدتش لطف خدا به تجل نشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت کف آب و جامی

بوکه از لوج دلت نقش حال برود

آن کس که بدست جام دارد سلطانی جسم مدام دارد  
 آبی که حضرت از ویافت در سیکه ه جو که جام دارد  
 سر رشته حجم بجام بگذار کاین رشته از و نظام دارد  
 بیرون ز لب تو ساقیانست در دور کسیکه کام دارد  
 ز کس همه شیوه های مستی از چشم خوش تو دایم دارد  
 ذکر رخ و زلف تو دلم را در دست که صبح شام دارد

در جاه وقتن چو حافظ ای جانان

حسن تو دو صد غم سلام دارد

بخانه دمان باین شان نمیده دولت خبر از نهانم نمیده  
 از بهر بولیش جان میسدم اینم نمیه ستانم نمی دهد

مردم ز انتظار و درین پرده راهت  
شکر بصیرت دهد عاقبت ولی  
زلفش کشد باد و حبسین سفلین  
چندانکه بر کنار چو پرگار می شوم

یابست پرده دارش غم نمی دهد  
بر عهدی زمانه اما غم نمی دهد  
کابنجا مجال باد و را غم نمی دهد  
دوران چون قطره بره بمیغم نمی دهد

گفتم روم بخوابکه بنیم جمال یار  
حافظ ز آه و ناله اما غم نمی دهد

بود آیا که در میکده باکشتیند  
در میخانه بستند خدایا پسند  
کیسوی چنگ برید برک می باب  
بفکاد دل ندان صبوحی زدگان  
نامه تغزیه دختر ز بنویسید

کره از کار فرو بسته ما بکشتیند  
که در خانه آند ویر و ریا بکشتیند  
تا همه مغجبان زلف دو تا بکشتیند  
بس در بسته بختلج دعا بکشتیند  
تا حرفان همه خون از حرف با بکشتیند

حافظ این خرقه پشمینه پنی فردا  
که چه ژنار ز زیش بخوابکشتیند

روز وصل دوست را یاد باد  
این زمان در سن فادائی مانند

یاد باد آن روز کاران یاد باد  
زان وفاداران یاران یاد باد

کام از تلخی غم چون ز بهشت  
منکه در سپهر غم بچهارم  
گرچه یاران فارغند از یاد من  
متلاکشم درین دم بلا

بانگ نوحش مایه خوران مایه باد  
چاره آن غم کساران مایه باد  
از من ایشان راهزنان مایه باد  
زنده رود در باغ کاران مایه باد

راز حافظ بعد ازین ناکفته ایم  
ایدر بیخ از راز داران مایه باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
جانب دلهانکا هدار که سلطان  
دیدم آنچه چشم کیه تو داری  
ای شه خوبان بعاشقان نظری که  
نی من تنهایشم تطاول لفت  
رطل کریم ده ای مرید خرابات  
تا چکند باخ تو دو دل من  
کوشه ابروی تست منظر حسرتیم  
حافظا اگر سجده تو کرد عیب کن

پیش تو کل رونق گیاه ندارد  
ملک نکیر واکر سپاندار  
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد  
هیچ شمی چون این سپاندار  
کیست بدل دروغ این میانه دار  
شادی شیخیکه خانقاه ندارد  
آینه دانی تاب آه ندارد  
خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد  
کافر عشق بصینم کنه ندارد

رستخیزده که آمد بهار سبزه دید  
 صغیر مرغ در آمد بط شرب کجاست  
 ز روی ساقی موش کلی بچین امروز  
 چنان که شمه ساقی دم ز دست برد  
 کلی بچیز بستان آن رز و دل من  
 بهار سپید که در مهر کتر ادیب

وظیفه کرب بر مهرش کجاست  
 فغان فغان بیل نقاب گل که درید  
 که کرد عارض بستان خط بنفیسید  
 که کس در کرم نیست روی کف شنید  
 مگر نسیم مرآت درین چمن وزید  
 که رفت موسم و عاشق هنوز بخشید

شراب نوش کن و جام زر بجا فظ و  
 که پادشاه ز کرم صوفیان بخشید

روز هجران شب فرقت یار شد  
 آنهمه ناز و تعش که خزان منور بود  
 بعد ازین نعره با فاق هم از دل تپش  
 آن پرشانی شبهای دراز غم  
 ساقیا عمر دراز و قدحت پرمی باد  
 شکر ایزد که با قبال کله گوشه دل  
 با دم نیست بد عهدی ایام هنوز

ز دم اینفال و گذشت اختر و کار شد  
 عاقبت رقص باد بهار آتش شد  
 که بخورشید رسیدیم و غبار شد  
 همه در سایه کیسوی نگار شد  
 که به سعی تو م اند و خمار شد  
 نخوت بادی و شوکت خار شد  
 قصه غصه که در دولت یار شد

صبح امید که بد متکف پرده	کوی بون آیکه کاشب تارا اشر
گرچه شفتگی کار من از زلف تو بود	حل این عقد هم از روی انکار اشر

در شمار ارچه نیاورد کسی را حافظ  
شکر کان محنت بجد و شمار اشر

سالها دل طلب جم از ما میکرد کوهری که ز صد کون و مکان مشکل خویش پیر مغان بر دم با بیدلی در همه احوال خدا با بود دیدش خرم و خندان قبح با ده بود گفتم اینجام جهان من تو کی داد حکم آنهمه شبعد عفتل که میکرد اینجا گفت آن یار کز و کشت و بلند فیض روح القدس را باز زد فریاد	آنچه خود داشت بیگانه نمینا میکرد طلب از کم شد کان لب دریا کرد کو بتا نینظر حل نمینا میکرد او نمیدیش از دور خدا ایرا کرد واندران آینه صد گونه تماشا کرد گفت آن روز که این کنبند مینا میکرد ساعری پیش عصا وید مینا میکرد جرش آن بود که هر اره وید مینا کرد در گم بکنند آنچه مینا میکرد
---	--

گفتم سلسله زلف بتان دالمی  
گفت حافظ که از شب مینا کرد

رواق میکند از درس غای بود	سالها قدر مادر که و صبا بود
هر چه که در علم چشم که مشن زیا بود	نیکی هر زمانه این که چو پادشاه
واندر آن ایره سرکش و پادشاه بود	دل چو پر کار بجز سود و رانی میدود
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود	می شکفته ز طرب آنکه چو گل بر روی
رخشیت نداد از نه حکایتها بود	پیر کلز بن آن اندر حق از رقی و پند
که فلک دیدم و در قصد آن انا بود	دقت دانش ما جمله بشوید به می
که حکیمان جهان از امره خون بالا بود	مطرب در محبت غزلی میسر و خست

قلب ندوده حافظ که بر او بخرج نشد <sup>خنده</sup>

که معال همه عیب نهان مینا بود

وین بخت با تلافی غمت المیرود	تقاضایت هر و کل دلاله میرود
کار این زمان صنعت دلاله میرود	می که نوع و کس همین حدت یا
زین قند پارسیکه بنکاله میرود	شکر شکن بنو ند همه طوطیان سهند
کین طفل کیشبه یکساله میرود	طی مکان بدین زمان سلوک شعر
وز زاله باده در قح لاله میرود	باد بهایم نمودار بوستان شاه
کش کاروان سحر بد بناله میرود	آنچشم جاوانه عابد فریب بین

خوی کرده بخرازد و بر عارش سخن  
 این مشور عشوه دنیا که این عجز  
 چون سامری امش که زرد ادا فرس

از شرم روی و عرق از ناله میرود  
 مکاره می نشینند و مختاله میرود  
 موسی بهشت و از پی گو ساله میرود

حافظ رشوق مجلس سلطان عثمانی

خاش مشوک کار تو از ناله میرود

سحرم دولت بیدار بیلین آه  
 قدحی کوشن سرخوش تماشای خرم  
 مرزد کانی بده ایخلوتی نانه کوشی  
 گریه آبی برنج سوختگان باز آورد  
 مرغ دل باز هوادار گمان این بر ویست  
 در جهنم معلق زنی جلوه ساز  
 قیامی ده و نسیم مخور از دشمن دوست  
 شادی پار پر پیکره بده باده تاب  
 رسم بد عسکد ایم چو دیدار برینا  
 چون صبا کفنه حافظ بشنید بلبل

گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آه  
 تا پینی که نکارت بچه آیین آمد  
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد  
 ناله فریاد رس عاشق مشکین آمد  
 که کین صید کوش جان دل و دین آمد  
 آه چو ترنگران شاه که شاهین آمد  
 که بجم دل ما آن بشد و این آمد  
 که می لعل دای دل نمکین آمد  
 که ریش برین و بنبل و نسیم آمد  
 عنبر افشان تماشای ریاحین آمد

آتش ارباده ازین دست بجم اندازد  
 و چنین زیر خم زلف نهد آجال  
 آن زمان وقت می صبح فرغ و شب  
 رود کسب منبر کوش که خوردن روز  
 ایچو حال نیست که در پای لطف  
 زاهد اسر کله گوشه خورشید بر  
 زاهد اقام طمع بر سر انکار یما

عارفان همه در شرب مدام اندازد  
 ای سبغ خرد را که بدم اندازد  
 که خرقه گاه افق پرده شام اندازد  
 دل چون آینه ز رنگ ظلام اندازد  
 سر و دستار نداند که کدام اندازد  
 بخت ارقعه بدین ماه تمام اندازد  
 پخته کرد و جو نظر بر می خام اندازد

باده با محتب شهر نوشی حافظ

که خورد باده او سنگ بجم اندازد

سحر بلیل حکایت با صبا کرد  
 غلام همت آن ناز نیم  
 خوش بادا نیم صبحکامی  
 من از بیگانگان هرگز نتم  
 نقاب کل کشید از زلف سنبلی  
 از آن بگوشم خون دل اندخت

که عشق کل بادیدی چها کرد  
 که کار خیر بی روی دریا کرد  
 که درد شب نشینا زاد او کرد  
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد  
 که همنب قبای غنچه وا کرد  
 درین کاشن بنجام مبتلا کرد



هسته بیل پیل رافغان  
کز سلطان طمع کردم خط بود

تغتم در میان با دصبا کرد  
ورازد لبر و فاستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان  
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان کرد لبری زین شنند  
هر کجا آن شاخ ز کس شکفت  
یا ما چون سازد آهنگ سماع  
خ نماید آفت باد دولت ما  
مردم چشمم بخون غشته اند  
عاشقان را بر سر خود حکمت  
پیش چشمم کمتر است از قطره  
کن نکاهی از دو چشمت تاروان  
عید خسارت تو کوتا عاشقان  
ای جوان سرفرد کوی بن  
خوش بامی ز غصه اید لاله از

زاهدان را رخنه در ایچان شنند  
کل رخاش دیده ز کس گنشنند  
قد نیاید عرش دست افشان  
گر چه صحبت آینه رخشان شنند  
از کجا این ظلم بران گنشنند  
هر چه فرمان تو باشد آن شنند  
آن حکایتها که از طوفان گنشنند  
مرک را بر بیدلان آسان شنند  
درو فایت جان دل قربان شنند  
پیش از آن که قامتت چو گان شنند  
عیش خوش در بوتة بهر گنشنند

سرکش حافظ ز آینه شب  
تا چو صحبت آینه رخشان کنند

شیوه حور و پرچی لطیف ولی  
بیده طلعت آن شهکه آنی دارد

<p>چشمه چشم مرا ای گل خندان بیاب سرخ زیرک نشود در جمنش نغمه سرای تم ابرویتو در صنعت تیر اندازی در عشق نشد کس مقین محرم راز گو خوبیکه برد از تو که خورشید کجای دل نشین شد سختم تا تو قبولش کردی با خوابان شینان از کرامات فلان</p>	<p>که با مید تو خوشش آبروانی آید هر بهار یک ز دبنال خزان آید بستد از دست نکت که گمان آید هر کسی بر حسب اسم گمانی آید نه سوار است در دست عنان آید آرمی ری سخن عشق نشانی آید هر سخن جانی و هر نکته مکانی آید</p>
---	--

مدعی کو برو نکته بجا فاش شود  
فلک نماند ز بانی ویایی

<p>شراب عشق نشان صیت کار نیاید که ز دل کبشاور سپهر یاد کن ز انقلاب مانه عجب مدار که صبح</p>	<p>ز بیم بر صف ندان هر چه یاد آید که فکر هیچ مهند چنین گزینش ازین فسانه و فسون هزار آید</p>
---	---

قح بشرط ادب کیر زانکه بریش  
 که آگه است که همیشه کی کجفتند  
 ز حشر لب شیرن هنوز می نسیم  
 مگر که لاله بدست بیوفائی دهر  
 نمیدهند اجات مرهیر و سفر  
 بیایگان زمانی ز می خسته اشویم  
 بنوش باده صافی بناله در فک  
 زدست اگر نغم جام می مکن عظیم

ز کاسه سر همیشه و همین است و قبا  
 که واقف است که چو زلفت تخت بزم باد  
 که لاله میدد از خاک ترتیبی باد  
 که تا بزد و بشد جام مز کفنها  
 نسیم باد مصلی و آب رکنای باد  
 مگر نسیم کبخی درین خراب آباد  
 که بسته اند بر ابرشیم طرب و نشاط  
 که پاک تر به از نیم حرف است داد

رسید ز غم عشق کافیا آنچه رسید  
 که چشم زخم زمانه بعاشقان مرسانا

صوفی نهاد دم و سر حقه باز کرد  
 بازی چرخ بسکندش مضیه در کلا  
 تشابیه که شاهد عنای صوفیان  
 این طرب از کجا حس ساز عراق خست  
 ای دل بیا که مایه پناه حادوم

بنیاد مگر با فلک حقه باز کرد  
 زیرا که عرض شعبده با اهل از کرد  
 دیگر به جلوه آمد و آغاز نماز کرد  
 و اینک با کشتن راه حجاز کرد  
 ز آنچه استین کوی و دریا کرد

صنعت مکن که هر که مجتهد است با  
ای بکبک خوش خرم که خوش میروی  
فردا که مشکایه حقیقت شود پدید

عشقش روی دل در معنی فراز کرد  
غصه مشوک که به عابد نماز کرد  
شمرنده رهروی که عمل برینجا کرد

حافظ مکن سلامت ندانکه در ازل  
مارا خدا ز زهد و ریایی نیاز کرد

صفا بر باده باندازه خورد و نوشن باد  
آنکه کبک عمی از دست تو انداد  
کیست آتش هوسا و خوش خرم که دوگوا  
ز کسست نوازش کن مردم دار  
جسم از آینه دارا خط و حاشرت  
گر چه از کبر سخن با من و بشن گفت  
شاه ترکان سخن بدعیان شنوند  
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع فرست

ورنه اندیشه این کار فراموشن باد  
دبایش هد مقصود در آن خوشن باد  
بسته بند قبا و علم دوشن باد  
خون عاشق بقبح که بخورد و نوشن باد  
لبم از بوسه پایان لبشوشن باد  
جان فدای شکرین پسته خاموشن باد  
شمر از مظلمه خون سیادوشن باد  
آفرین بر نظر پاک خطا پوشن باد

بغلای تو مشهور جهان شد حافظ  
حلقه بند کی زلف تو در گوشن باد

صباقت سحر بوی زلف با آورد  
 ز رشک تار زلف با بر با صبا آورد  
 فروغ ما میدیم ز بهم قصر آورد  
 عفا الله بن بر پیش که چنان تو هم کرد  
 سر بخشش جان طریق لطف با آورد  
 من آتش صنوبر از باغ نیل که کنیم  
 ز بیم غارت پیش دل خونین با آورد  
 بقول مطرب با تو برون فتم که بود که

دل شوریده ما را از نو در کمانی آورد  
 صبا هر نافه مشکیکه از ما تا می آورد  
 که روی ز شرم او خورشید کوی آورد  
 بر حمت هم پیامی بر سر می آورد  
 اگر توبیح می فرمود اگر ز نار می آورد  
 که هر کل که غمش شکفت محنت پاری  
 ولی میر نختی خن رویه بین منجاری آورد  
 کزان راه که ان قاصد خیر دشواری

عجب میدی شنبه حافظ جام پیمان  
 ولی منغش نمی کردم که بشود آفرین

طایر دولت اگر باز گذاری بکنند  
 دیده را دست که دُر که هر چه بمانند  
 شهر خالی ز عشاق مگر که ظرفی  
 داده ام باز نظر را بتزوی پُران  
 کو که عمر که ز بیم طربش غمزه داده

یار باز آید و با وصل قرار می بکنند  
 بخورد خونی و تدبیر شاری بکنند  
 دستی ز غیب برون آید و کاری بکنند  
 باز خواند مکرش بخت و مشکای بکنند  
 جرعه در کشد و دفع خمار می بکنند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قیام  
دوش کفتم بکنند لعل لبتن حایر دل

بازی چرخ ازین بکند و سه کار می کند  
هاتف غیب نداد او که آری بکند

حافظا که ز روی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس و تودر آینه جام فستاد  
جلوه کرد درخش و ز ازل بر تقاب  
اینهمه عکس هر نقش مخالف که نمود  
عبرت عشق زبان همه خاصان ستر  
هر دیش ما بن سوخته لطف گراست  
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید  
زیر شمشیر عشق رقص کنان خود هم رفت  
در خم زلف تو آویخت دل از چنانخ  
انشد ایخواجه که در صومعه باز بینی  
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم  
چکند که پدوران زود چون کپور

عارف از پر تومی در طمع خام فستاد  
عکس بر تو آن بر رخ افهام افتاد  
یک فروغ رخ ساقیت که در جهان  
از کجا سر غمش در دهن خام افتاد  
این که این که چه شایسته انعام فستاد  
احوال چشم دو بین در طمع خام افتاد  
کاینکه شد کشته او نیک سر انجام فستاد  
آه که چاه برون آمد و در دم افتاد  
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد  
ایم از روز ازل حاصل فرجام افتاد  
هر که در دایره کردش ایم فستاد

صیوان جمله عرفیند و نظر بازولی

زین میان فطاول سوخته بدنام فام

عشقت ز سر سرسیت که از سر بد شود

صهرت ز غمی است جای که شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

در دیت که در عشق که اندر علاج

اول یکی منم که درین شهر شهری

ورز آنکه من سرشک فتنم بزنده

دی در میان زلف بدیدم رخ نکا

گفتم که ابتدا منم از بوسه گفتی

ایدل با دلش اگر باد میخوری

باش اندرون شد و با جان بدر شود

هر چند سعی پیش نمایی تبر شود

فریاد من بکسند افلاک بر شود

گشت عراق جمله بیکبار تر شود

بر هیاتیکه ابر محسب طم شود

بگذارتا که ماه ز عقرب بدر شود

مگذار بان که مدعیان از خبر شود

حافظه از لحد بدر آرد بیای پوس

گر خاک او بیای شما پسر شود

غلام ز کس است تو تا جد آنند

ترا صبا و مرا آب دیده شمعانند

بزی زلف و تو چون کدر گئی بینی

خراب باد لعل تو بهوشیدارند

و کز نه عاشق و معشوق در اندازند

که از یلین ویسات چه پشوارند

<p>که از تطاول زلفش سوگوارند          که ساکنان در دوست خاکشند          که مستحق کرامت کناه کارند          که عندلیب تو از هر طرف هزارند          پیاده میروم و همزمان سوارند          مرد بصومعه کا بنجاسیما کارند</p>	<p>گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و پین          رقیب بگذر و پیش ازین بکن نخوت          نظیبت بهشت اینجدا شناسند          زمین باین کل عارض غزل سر نم پس          تو دست گیر شو اینخضر حجت که من          بیا بمیکده و چیره از غولان کن</p>
---	--

خلاص حافظ از آن لفظ با بار مینا  
 که استکان کند تو رستگارند

<p>و پیرنج از دل میرجم تو تقصیر نمود          که در او آه مرا قوت تاثیر نبود          چون شناسای تو در صومعه یک نمود          هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نمود          خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نمود          حاصلم دوش بخیز ناله شبگیر نمود          خرفنای خودم از دست تو تدبیر نمود</p>	<p>قل سخت شمشیر تو تقدیر نبود          یارب آینه حسن تو هر جوهر بود          سوز حیرت بدر میکند ما بر کردم          من بی یوانه چو زلف تو رسپا کردم          نازنین ز قدرت رحمن حسن روست          تا مگر همچو صبا باز زلف تو رسم          آتش تو ای آتش میرانکه چو شمع</p>
---	--



آتی بد ز عذاب آمد حافظ سیتو که بچک پیش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت ندان کند

ایزد کنه نخشد دفع بلا کند

وانگونه این ترانه سراید بکنند  
نسبت مکن بغیر که اینها بکنند  
یا وصل دوست یا صافی دوا کنند  
گر سالکی بجهد امانت دکانند  
و هم ضعیف ای فاضول چرا کنند  
غیرت نیاید در ده که جهان پر بکنند

مطرب باز عود که کس بل جل نبرد  
گر بچ پیش آید و کر رحمت اجماع  
ما را که در عشق و بلای خماریت  
حقا که در زمان برده مشرود امان  
در کارخانه که ره علم و عقل نیست  
تسبیح عدل بده باده تا که ا

جان رفت در سر و فغان غصه سخت

عیسی می کجاست که اچامی بکنند

ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند  
چه شود در به سلامی دل باشد کند  
که بر حمت گذری بر سفره با دکنند  
تا در فکر حکیمان چه بنیاد کند

کلک مشکین تو بر روزیکه مرا یاد کند  
قاصد حضرت سلمی که سلامت با  
یاب اندر دل آنخسرو شیرین اندازد  
حالیاشو عشق تو ز بنیادم برد

کوهر پاک تو از مدحت ما تنغی است  
 امتحان کن که بسرن کتب مرادت بیند  
 شاه را به بود از طاعتی صد ساله زهد

فکر مشاطه چه حسن خدا داد کند  
 که خرابی چو مرالطف تو آباد کند  
 قدری عت عمریکه درود داد کند

ره نبریم بمقصود خود اندر سیراز  
 خرم آن روز که حافظ ره نغداد

گفتم که دیوان لبست کامران کنند  
 گفتم خراج مصر طلب میکنند  
 گفتم بنقطه دهنست خود که بر در راه  
 گفتم صنم پرست مشو با هم نشین  
 گفتم هوای میکده غم میریزد دل  
 گفتم شراب و خمر نه اینند نذیب  
 گفتم ز لعل خوش لبان پیرا چه سو  
 گفتم که خواجگی بسر حجله رود

گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند  
 گفتا درین معامله کمتر زیان کنند  
 گفت ای حکایتی است که بانگه دوان  
 گفتا بکوی عشق هم این دهم آن کنند  
 گفتا خوش آنکسانکه دلی نشان کنند  
 گفت ز عمل نهد مهب پیر معان کنند  
 گفتا بوسه شکر نیش جوان کنند  
 گفت آن زمانکه مشتری مه و روان کنند

گفتم دعای دولت در حفاظت  
 گفت این عاملانک منفعت رسانند

کسی که حسن رخ دود نظر دارد  
 چو حامه بر خط فرمان او سر عفت  
 کسی پهل تو چو نشمع یافت پروانه  
 پپای بوس تو دست کسی رسیده  
 ز زهد خشک ملو طم بیار باده آناه  
 بز در قیوت روزی بسینه ام تیری  
 کسی از زرقوی قدم برون نهان  
 زیاده محبت اگر نیست این بسکه ترا

محقق است او حاصل بصرد دارد  
 نهاده ایم مگر او استیغ بردارد  
 که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد  
 چو آتش نما بدین در نیمه سرد دارد  
 که بوی باده دهنم مدام تر دارد  
 ز بسکه تیر غمت سینه بی سپرد دارد  
 بخرم میکرده اکنون هر سفر دارد  
 دی زو سوسه عقل خنجر دارد

دل شکسته حافظا بخاک خواهد بر  
 چو لاله دماغ هوا سکه جرب کردار

گر من از باغ تو یک میوه بکنم چه شود  
 یارب اندر کف سایه آن بهر بلند  
 آخر انجام جمشید همایون آمار  
 زاهد شهر جوهر ملک و شخته گزید  
 صرف شد عمر گرانمایه معشوقه دمی

پیش با بی بجر اغ تو به بسیم چه شود  
 گر من سوخته یکدم بشینم چه شود  
 گرفتار کس تو بر نقش نکنیم چه شود  
 من اگر مهر نگاری بگریم چه شود  
 تا از هم چه به پیش آید از نیم چه شود

عقلم از خانه بدرفتا گریز نیست  
منکه در کوی تان منزل ما وی دلم

دیدم از پیش که در خانه او غم چه شود  
اگر دبی جای بفر دوس بر غم چه شود

خواجده زنت که من شاکم و هیچ خلقت

حافظ از نیربدا نکه چنینم چه شود

کدخت جانکه شود کار دل تمام نشد  
فغانکه در طلب کنج کو مهر مقصود  
دینغ و درد که جستجوی کنج حضور  
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم  
پیام کرد که خواهم نشست بازندان  
رواسته بر بر اگر میطهد که بوت مردل  
بکوی عشق مننه بیدلیل راه قدم  
بدان هوس که بجوم بستی آنلب و لعل

بسوختم درین آرزوی خام نشد  
شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد  
بسی شدم بکدامی بر کرم و نشد  
شدم به مجلس او کمترین غلام نشد  
بشد بر ندی دردی کشیم نام نشد  
که دید در ره خویش و تاب دم نشد  
که من بخوش نمودم صد تنم نام نشد  
چون خونکه در دم افتاد همچو جام نشد

هزار جیله بر بخت حافظ از سر مهر

بدان هوس که شود آنخرف نام نشد

کی شعر تر آنکیزد خاطر غزین باشد

ایک نکته درین معجز کفیم و همین باشد

از لعل تو گریم آشتی زنها  
غمناک نباید بود از طعن جویدیل  
هرگونه نماید فهم این ملک خیال نکیز  
جام می خون دل هر یک کسی اند  
در کار کلاب کل حکم ازلی این بود

صد ملک سلیمم در زیر نگین باشد  
شاید که چو واپی خیر تو درین باشد  
نقشش بچشم از خود صورتگر چنین باشد  
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد  
کاش بد بازار می بین پرده این باشد

آن نیست که قطار رندی شود خاطر  
کاین سابقه رندی تا روی پیش باشد

کل سیخ یا خوش نباشد  
طرف چمن و هوای بستان  
رقصیدن سر و دو حالت کل نه  
بانگ و کل مل خوش است لیکن  
هفتش که دست عقل بندد  
بایار شکر لب کل اندم

بی باده بسیار خوش نباشد  
بی لاله عنذر خوش نباشد  
بی صوت همساز خوش نباشد  
بی صحبت یا خوش نباشد  
بی نقش و نگار خوش نباشد  
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ  
از بهر نشا خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سزاید  
 گفتم ز مهر و روزان رسم وفا معیاد  
 گفتا که بوی زلفت کمره علم کرد  
 گفتا که نوش لعلت مارا باز کشت  
 گفتم دل جیمت کی عزم صلح دارد  
 گفتا که بر خیالت راه نظر پیغم  
 گفتم خوش آنهوائی کز باغ خلد خیزد

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید  
 گفتا ز ماه رویان اینکا رگمتر آید  
 گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید  
 گفتا تو بندگی کن کوننده پرور آید  
 گفتا کبش خضار تا وقت آن بر آید  
 گفتا که شب سوت این از راه در بر آید  
 گفتا خاک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دید یکدیگر خوش سزاید  
 گفتا خموش حافظ کین غصه هم سزاید

کوهر مخزن اسرار همان سزاید  
 از صبا سپر که مارا هر شب تا دم صبح  
 طالب لعل و کونهریت و کز نه خود  
 زنگ خون دل مارا که نهان کرد  
 عاشقان بنده ار باب امانت باند  
 کشته غمزه خود را بزیارت مرآی

حقه مهر بدان مهر نشان سزاید  
 بونی لطف همان مونس حاز سزاید  
 با چنان در عمل معدن کاز سزاید  
 با چنان از لب لعل تو عیان سزاید  
 لاجرم چشم کبر بار همان سزاید  
 زانکه بچاره همان دل گرفتگی بود

زلف نهدوی تو گفتیم که در کره زند  
حافظت بدان سیرت و سان که بود

حافظا باز ناقصه نخونا به چشم  
که درین چشمه همان آبروان سکه بود

<p>بنفشه در رقم او نهاد سر به سجود نبوش غمغیب ساقی بنغمه رانی و عود کنونکه لاله برافروخت آتش نمود شراب نوشش رها کن جدیدت عادت نمود ولی چه سود که در روی نه ممکن خلود زمین اختر میمون و طالع مسود سحر که مرغ در اید بنغمه داود که با سپرد دور بقا هفتقه بود وزیر ملک سلیمان عمادین محمود</p>	<p>کنونکه در چمن آمد گل از علم بود نبوش جام صبوحی بناله و فحک بیاض تازه کن آیین دین ز رشتی زدست سناهدین عذار عیدی چنانچه خلد برین شبد و رسوخ کل شاد ز برج رحیم آسمان گلشن چو گل سوا شود بر هوا سلیمان آ بد و کل نشین شهراب با چنک بیا رجم لیالب بیا و صف عهد</p>
---	--

بود که مجلس حافظا بهین تیش  
هر آنچه میطلبه جمله با بندش موجود

گفتیم خطا کردی و تدبیر نه این بود  
گفتا چه توان کرد که نقدیرین بود

گفتکه خدا داد مراد تو باش  
گفتم ز من ای ماه چهره ریدی  
گفتکه بسی هم طرب خوروی ازین پیش  
گفتم که تو ای غم خوار زود برتی  
گفتکه قرین بدت نکند بدین روز  
گفتکه بسی خطا خطا بر تو کشیدند  
گفتکه نه وقت سفرت بود چنین نیز

گفتکه مرادم بو صاستن همین بود  
گفتکه فلک با من بد مهر کین بود  
گفتکه شفا در قبح بار پسین بود  
گفتکه فلانی چکنم عمر همین بود  
گفتکه مرا بخت بد خوشترین بود  
گفتا همه آن بود که بر لوح حسین بود  
گفتا که بگر مصلحت وقت چنین بود

گفتکه ز حافظ بچه حجت شد دو

گفتا که همه وقت داعیه این بود

گر چه بر عطا شهر این سخن آسان نشود  
در دمنده کیه کند در دهنان بد طلبید  
زندان تو گرم کن که چندین نه برست  
کوهر پاک بیاید که شود قابل فیض  
ام عظم بکند ز خود ایدل خوش باش  
عشق میوزم و امید که این فن میر

تا ریا و زرد و سالیوس مسلمان نشود  
در داو پس بی قابل حرمان نشود  
حیوانیکه نوشدمی انسان نشود  
ورنه شر کلی لولوه مر جان نشود  
که تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود  
چون نه پای دگر موجب حرمان نشود



دوش می گفت که فردا بیم کمال  
حسن خلقی ز خدا بطلبم روی ترا  
هر که در پیش تان از سر جان میلزد

سببی ساختن یا که پشیمان نشود  
تا در خاطر ما از تو پیرشان نشود  
بی تکلف تن اولایق قربان نشود

دوره را تا نمود مهلت عالی حافظ  
طالب حشره خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد  
چون خاک راه پستیم همچو باد بوز  
از دست بد جور زمان اهل دروا  
سیرم بجان خود بدل است کادوی  
تا صد هزار خائرسید از زمین  
یعقوب را دید ز حسرت سفید شد  
پی باره نمی گم از بیخ استخوان  
از حشمت اهل جمل کیوان رسیدند  
صوفی بشوئند دل خود با آب می  
حافظ صیو باشکه در راه عاشقی

خون شد دم زور در درمان نمی رسد  
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد  
این غصه بسکی دست سوی جان نمیرسد  
پچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد  
از کلبنی کلی بکستان نمیرسد  
و آوازه ز مصر بکعبان نمیرسد  
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد  
جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد  
زین است و شوخه و غفران نمیرسد  
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی عشق نغضول عیب کند  
 کمال صدق و محبت بین نقص کنه  
 چنان بزدره اسلام غمزه ساقی  
 ز عطر حور بهشت آن زمان برایدوی  
 کلیخ کنج سخات قبول اهل دل است  
 شبنامه ادلی بمن کوی رسد بجز

که اعتراض بر بهر ار علم عیب کند  
 که هر که بی هنرافقد نظر بعیب کند  
 که جناب ز صبا مکر مهیب کند  
 که خاک میکند باغبیر حبیب کند  
 میناس که درین نکته شک و ریب کند  
 که چند سال بجان خدمت شریع کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
 که یاد عهد شبسا و زمان شیب کند

مژده ایدل که می نغشی می آید  
 از غم و درد دکن ناله و فریاد که دوش  
 ز آتش وادی این نیمه خرم و بس  
 کس ندانست که منزله معشوق گوی است  
 جبره ده که بهیچانه زار باب کرم  
 جبر بلبل این بانگ پیر سپید من  
 دوست را که بر سینه پنهان است

که ز انفال خوشش بوی کسی می آید  
 زده ام فالی و فریادرسی می آید  
 موسی اینجا بهید قبسی می آید  
 این قدر هست که بانگ جبر حلی آید  
 هر حرفی ز پی ملت می آید  
 ناله می شنوم که قفسی می آید  
 کو بیخوش که هنوزش نفسی می آید

یادار در رسید دل حافظ یاران	شاهبازی بشکار کسی می آید
-----------------------------	--------------------------

سهر عشق عجب سازد نوای دارد	
نقش هر پرده که زد راه بجائی داد	

علم از ناله عشاق مباد خالی	که خوش تنگ فرج بخش نوای داد
پیر دزدی کش تا که چه ندارد ز روز	خوش عطی بخش خطاپوش خدائی داد
از عدالت نبود دور کشن چو حال	پادشاهی که به سایه کدائی داد
محترم دارم کین بکستن پیرت	تا هو خواه تو شد فرها می داد
اشک خونین بطیبیان نبود مستند	در عشقت و جگر سوزد وای داد
ستم از غمزه میساز که در ندب عشق	هر عمل اجری و هر کرده جزائی داد
نفرگفت آن تیر ساجه باده فروش	شادی وی کسی جو که صفائی داد

حسرو حافظ درگاه شین فاتحه خواند	
وز زبان تو تمنای دعائی دارد	

سج انکار شراب این چه حکایت است	غالباً این مقدم عقل کفایت باشد
منکه شبهه تقوی ز دم باد و جنک	این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد راه برندی نبرت مقدور است	عشق کاریست که موقوف بهر باشد

تا بغایت میخانه نمیدانستم  
بنده پیر معانم که ز جهل بر نهان  
ناهد عجب نماز من دوستی نیاز

ورنه مستوری تا بچه غایت باشد  
پیر ما هر چه کند عین غایت باشد  
تا خود او را از میان ملک غنایت باشد

دوش ازین غصه مختم که حکیم مرفت  
حافظار باده خورد جانکایت باشد

مسلمان مرا وقتی دلی بود  
دلی هم درد و یار مصلحت بین  
بگردابی چومی افتادم از غم  
ز من ضایع شد اندر کوی جانان  
بحال این پریشان رحمت آرید  
مرغ عشق تعلیم پیچن کسرد  
هنر بعیب حرمان بود سیکن  
سرشکم در طلب در یافتند

که با دلی گفتمی که مشکلی بود  
که استظهار هر اهل دلی بود  
تبدیرش امید ساحلی بود  
چه دامن کیسریا رب منزلی بود  
که وقتی کار دان گاسلی بود  
حدیث نکته هر مخضلی بود  
ز من محروم ترکی سالی بود  
ولی از وصل او بجای صلی بود

مکودیر که حافظ نکته دان است  
که ما دیدم محکم غافل بود

معاشران حریف شبانید آید  
 چو در میان مراد آورید دست  
 چو عکس بن کند جلوه در رخ ساتی  
 بوقت سرخوشی از آه و ناله عشق  
 نیمخوردند زمانی غم و فادان  
 سمند دولت اگر تند هم گشت ولی

حقوق بندگی مخلصانه یاد آید  
 ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید  
 ز زهد من بسرود ترانه یاد آید  
 بصوت نغمه چنگ چخانه یاد آید  
 ز وفائی دور زمانه یاد آید  
 ز بهرمان بسرود تازیانه یاد آید

بوقت حرمت ایسا کن صدر جلال  
 ز روی حافظه وان استشایا آید

مردن صلاح و لاکس اینکمان نبرد  
 من اینم قع پشمینه بهر آن دام  
 مباحث غره بعلم و عمل فقیه زمان  
 مشو فریضه رنگ و بوتج در کش  
 اگر چه دیده بود پاسبان بو اکل

که کس بر بند خرابات ظن آن نبرد  
 که زیر خرقه کشم می کس اینکمان نبرد  
 که به چکس نقضای صای جان نبرد  
 که زنک غم زدلت جز مرغان نبرد  
 بهوش باشد که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد بخندان ادا کن حافظ  
 که تخف کس در کو هر بجزر کان نبرد

مرا می در کرباره از دست برد هزار آفرین می سخن باد بنایم دستیکه انکو چسید بروناهد خورده بر کمایه مرا از ازل عشق شد سر نوشت مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ مکش بخیل پهوه خور سندانش چنان زندگانی کن اندر جهان شود دست و حدت ز جام است	ممن بنا آورد می دست برد که از روی مارنگ زردی ببرد مریزاد پاییکه در هم فشرد که کار خدائی نه کار است خورد قضای نوشته نشاید شود ارسطود هد جان چو پچاره کرد قناعت کن از نیت طلسم خورد که چون مرده باشی نکویند مرد هر انکو چو حافظ می صانع خورد
--	--

مژده ایدل که در باد صبا باز آید  
هدد خوش خبر از طرف صبا باز آید

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی لاله بوی می نشون بشنید ز دم عارف کو که کند فهم کند زبان سخن مردی کرد و کرد مبحث خدا داد سخن	که سیمان کل از طرف هوا باز آمد دلغ دل بود با مید دو ا باز آمد تا بگوید که هر رفت و هر باز آمد کان بس کند ل از راه وفا باز آمد
---	--

چشم من از پی این قافلہ بس کشید  
تا بکوش دلم آواز در ابا ز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنہ حافظ کرد  
لطف او بین که بصلح از در ما باز

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند  
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند  
مصلحت دید من آنست که یاران بچ  
بگذارند و خسم طره یاری گیرند  
خوش گفتمند حریفان هر زلف ساتی  
کز فلک کینا بگذار که قرار ی گیرند  
یار بچه اترک حاج دلیرند بخون  
که به تیر مزه هر لحظه شکاری گیرند  
رقص بر شعر تر و ناله ای خوش باشد  
قوت بازوی پرهنر بخوبان نفروش  
زان چون شرم ندارد که نهد پا بر گل  
تا کنند اهل نظر خاک رست کحل بصر  
که درین خیل حصاری سوار ی گیرند  
ببیلان بسنزدار دامن خاری گیرند  
عمر باشد که سر را بگذار ی گیرند

حافظ ابنای زمانم مسکینان است  
زین میان که بتوان به که کناری گیرند

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید  
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید  
در نیخمال بسیر شد زمان عمر منو  
بلای منی لاف سیاهت بسیر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می بود  
 قد بلند ترا تا بر نمسیرم  
 زشت صدق کشادم هزار تیر دعا  
 بسم حکایت دل است بنسیم سحر

وزان غریب بلاش خبر نمی آید  
 درخت بخت مرادم بهر نمی آید  
 ازان میانه یکی کارگر نمی آید  
 ولی به بخت من شب سحر نمی آید

کمینه شرط و فایز کسر بود فقط

برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت لب نمی آید  
 نه هر که طرف کلج نهاد نشست  
 هزار نکته باریک تر ز مواج است  
 در آب دیده خود غرقم چه چاره  
 غلام بهمت آن ندانیت سوختم  
 سواد نقطه پیش از حال ترس  
 بیختم دل دیوانه و ندانستم  
 بقدر و چهره هر کس که شاه خوابان  
 وفای عهد نکو باشد از میزازی

نه هر که آینه سازد سکنه می آید  
 کلاه داری و آئین سرور می آید  
 نه هر که سر ترا شد قلندری آید  
 که در محیط هر کس شناوری آید  
 که در کد صفتی کمیایا می آید  
 که قدر کو هر یکیدانه کوهری آید  
 که آدمی بچه شیوه پری آید  
 جهان بگیرد اگر داد کتری آید  
 و گر نه هر که تو بینی ستمگری آید



تو بند چو که ایان بش با مزد کن  
که خواهد خود روش نیده پروری اند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن در می داند

<p>نیت در شهر نکار یکم دل ز ما برد کو حریفی خوش و سرت که پیش کش در خیال انیمه لعبت بهوس میزیم راه عشق از چه کین گاه کماند است سحر با عجزه پہلو ز ند دل خوش ار جام مینائی می سدره تنگ کی است باغبانما ز خزان بخیرت می پنم رهزنی هر نخفت است شو این ازو علم فضلی که بچیل سال دلم جمع آورد</p>	<p>بختم اریار شود در ختم از خجما برد عاشق سوخته دل هم تمتا برد بو که صاحب نظری نام تماشا برد هر که دانسته رود صرفه زاعدا برد سامری کیت که در از بی بیضا برد منه از دست که سیل غمت از پا برد آه از از روز که بادت کل عنا برد اگر امروز نبرد دست که فردا برد ترسم آن کس مستانه بیکیا برد</p>
---	--

حافظ از جان طلبد غمزه رستا او

خانه از عسیر دار و بهل تا برد

نقد در صبا مشک نشان خواهد  
علم میرد که باره جوان خواهد

<p>چشم ز کس تقایق نکران خواهد          که بیخ آمد ازین راه و از ان خواهد          تا سراپرده کل نغزه زمان خواهد          مایه نقد بقار که ضمان خواهد          از نظر تا شب عید رمضان خواهد          چند کوی که چنین است و چنان خواهد          مجلس عغد در از سن زمان خواهد</p>	<p>ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد          کل عزیزت غنیمت شمرید صحت          این تطاول که نشاید هم بجران بلبل          لیدل از عشرت امروز بفرود افکنی          ماه شعبان به از دق کین شوی          مطرب مجلس انس است غزلخوان برود          کر ز مسجد بخوابت هم عیب مکن</p>
--	---

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بودش که روان خواهد

<p>ای ساقی که حبیب باشی باشد          هر سیه شود هر که دروش باشد          محکامش نکران باشد که سرخوش باشد          عاشقی شیوه زندان بلاش باشد          ای بساج که بخونابه نقشش باشد          حیفا باشد دل انا که مشوش باشد</p>	<p>نقد صوفیه همه صافی بغیش باشد          خوش بود که محک تجربه آید میان          صفا ما که ز در دسحری مشدی          تاز پرورد تنگم نبرد راه بدو          خاتمی که ازین گونه زلفش است          نم دنیای نه چند خوری با ده بخور</p>
--	--

وانکه این کارند است در انکار بماند  
 شکر ایزد که نه در پره پندار بماند  
 خرقه ماست که در خانه خمار بماند  
 قصه ماست که در هر سزایار بماند  
 خرقه برین مر و مطرب شد و ز نار بماند  
 یاد کاریکه درین کسبند دوار بماند  
 اجسرت شد و در چشم کهر بار بماند  
 جادان کس نشنیدم که در نیکی بماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند  
 اگر از پرده برین شد دل من عیب کو  
 حیوان استند از گرومی بهرخت  
 خرقه چون سبکی کنند و گشت  
 داشتم دلقر و صد عیب مرا می پوشید  
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
 هر عمل کزان جام بلورین ستم  
 جز دلم کوز از ل تا به ابد عاشق او

تماشاکه زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

خدش در همه حال از بلا نکند ارد  
 نگاهدار سر رشته تا نکند ارد  
 که آشنا سخن آشنا نکند ارد  
 که حق صحبت مهر و وفا نکند ارد  
 فرشته ات بدو دست و پا نکند ارد

هزارانکه جانب اهل فانکه دارد  
 کرت هو است که معشوق نکسله یزد  
 حدیث دست نکویم مگر بجزرت دست  
 سوز ز رودن جام فدای آن مجنوب  
 دلا معارف جان کن که مگر باغرو پای

ز دست بنده چه خیزد خدا نکند	نکه نداشت دل او جا خوش نیست
زر وی لطف بکوش که جانکند	صباران سهر زلف اردل مرا پنی

غبار را بگذارت کجاست تا حافظ  
بیاد کار نسیم صبا نکند دارد

اگر ترا کز روی بر مقام ما نیست	همای ابرج سعادت بدم ما نیست
اگر ز روی تو عکسی بچشم ما نیست	جوابی ابر بر اندازم از نشاط کلا
کی اتفاق مجال سلام ما نیست	بیاگاه تو چون باد را نباشد
که قطره زلزلات بجا ما نیست	چون چافدای لب شد خیال میستم
کزین شکر فراوان بدم ما نیست	خیال زلف تو کف که جان بود که
کی التفات جواب سلام ما نیست	ملوک بچوره خاک بوس این نیست
بود که قرعه دولت بنام ما نیست	بنا امید ازین روم و بزین فالی
بود که پر تو نوری بیام ما نیست	شبی که ماه مراد از افق طلوع کند

ز خاک کوی تو هر که دم زند حافظ  
نسیم کاشن جان در مشم ما نیست

پای ازین ایره بیرون نهند تا باشد	هر که را با خط مبرزت سر سودا باشد
----------------------------------	-----------------------------------

در قیامت که سر از خاک لحد بر کیم  
طل ممد و خم زلف تو م بر سر باد  
چون دل من می ز پرده بر روی در  
تا کی در گرانمایه روان خواهی داشت  
از بن هر مژه ام آب وان است آبی

دماغ سودای تو م سر سوید آید  
کاندرین جایه قرار دل سودا باشد  
که در کرباره ملاقات نرسید آید  
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد  
اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

چشم از ناز بجا فغان کند میل آری  
سر کزانی صفت ز کس شمشک آید

هر کرم مهر تو از لاج دل جان بود  
آنچنان مهر تو م در دل جان جانی گشت  
از دماغ من سر گشته خیال روح  
آنچه از بار غمت بردل مسکین است  
در ازل بست لم با سر زلفت پیو  
گر رود از پی خوبان دل من جلدور

هر کز از یاد من آن سر و حرمان بود  
که کرم سر برود مهر تو از جان زود  
بجای افک و غصه دوران زود  
بزدل من از دل من آن زود  
تا بد سز نکشد روز سر پیمان زود  
در دوار دچکند کز پی درمان زود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سر کز  
دل بخوبان نه دوز پی نیان زود

باد بوی تو بیاورد قرار از ما برد  
 نه دل خسته پیمارا تنها برد  
 پای خیل خرم لشکر غم از جا برد  
 رخت ما هندوی آنسو سی بالابرد  
 سنگ رسیل تواند بره دریا برد

هوس باد بهام بسوی صحرا برد  
 هر کجا بوددی چشم تو برد از راهش  
 جام می نمی لبست هم ز روان بختی  
 راه ما غمزه آن ترک کمان برود  
 دل سنگین ترا اشک من آورد بره

بخت بلبل بر جاقا مکن از تو نفس  
 پیش طوطی نتوان گفت هزار آواز

رقم مهر تو بر چه پسته ما پیدا بود  
 معجز عیسویت لبشکر ما بود  
 در رکابش نو بیک جهان بیجا بود  
 دین دل سوخته پروانه لب پر او بود  
 در میان من و لعل تو حکایتها بود  
 آنکه او خنده مستانه زد می صهبان  
 خرم من از نبودیم خدایا ما بود  
 آنچه در مجلس امروز گشت آنجا بود

یاد باد آنکه نهایت نظری با ما بود  
 یاد باد آنکه چو چشمت تعظیم میکشت  
 یاد باد آنکه من چو گلک شکستی  
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می خورد  
 یاد باد آنکه چو یاقوت قع خند زدی  
 یاد باد آنکه در آن بزمه خلق بود  
 یاد باد آنکه صبور زده در مجلس انس  
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و

یاد باد آن که با صلاح شما می شد	نظم هر که هیزنا سفته که حافظ را بود
---------------------------------	-------------------------------------

یاد باد آنکه سرگرمی تو هم منزل بود	دیدار روشنی از خاک در حال بود
------------------------------------	-------------------------------

<p>راست چون بوسن و گل از اثر صبح پاک          دل چو از پیر خرد نقد معانی بچسب          آه ازین جور تو ظلم که درین دام است          در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز          دوشن بیا در یغان بجز ابا بشم          بس کشتم که بپرسم سبب در دوق</p>	<p>بر زبان بوهر آنچه ترا در دل بود          عشق می گفت بشیح آنچه برده مشکلی بود          وای زین عیش و تنعم که در نینزل بود          چه توان کرد که سحر من دل طبل بود          خم می یم و خون در دل مادر کل بود          منقی عقل در نمیدار عقل بود</p>
---	---

دیدنی آنقدر که یک حرامان جانظا

که ز سر نخیزد شاهین قضا غافل بود

<p>یارم چو فتح بد کسیه          در بحر فاده ام چو ماهی          در پاش فاده ام بزاری          هر کس که بدید چشم او گفت</p>	<p>بازار بتان شکست کیه          تیار مرا بهشت کیه          آیا بود آن که دست کیه          کو محبت بیدست کیه</p>
--	---

بنویس دلایا رکاعند  
 ای با صبا بر آن شوح  
 هرگز ننویسد او جوالی  
 تا هم تو نقش شد بر دماند

نفیست بان نکار کاغذ  
 از عاشق معیار کاغذ  
 بنویسم اگر هزار کاغذ  
 بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی صهربانی  
 بر حافظ دل نکار کاغذ

الا ای طوطی کو یای اسرار  
 سرت سپردت خوش باد بجاید  
 سخن بسته گفتی با حریفان  
 بروی مزن از غمشه کلایی  
 چهره بود این که رود پرده طرب  
 ازین آفتونکه تمرد می افکند  
 هر چه حسد نقد کاینات است  
 سکنه را نمی بخشند آبی  
 بیا و حال آهل درد بشنو

مبادا خالیت شکر ز منقار  
 که خوش نقش نمودی از خطایا  
 خدا را زین معشما پرده بردار  
 که خواب آلوده ایم ای بخت پد  
 که میرقصند با هم مست و شیار  
 حریفان رانه سرماندونه دستار  
 چون سنجیدیش عشق کمی کار  
 بزور روز میسر نیست این کار  
 باقظ اندک و معنی بسیار



بستوران کوه سراسری  
بت چینی معلومی بن مال است

حدیث جان میسر از نقش دیوان  
خداوند اول و دینم نیکمدار

ببین دولت منصورشاهی

علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

ای بادشکینوسوی آن نکار

با او بگو که ای مه نامهربان

دل داده ایم و مهر تو از باجیم

کردی چو روزگار فراموش بجز

ایدل بساز با غم بجز ان صبر کن

باری خیال دست پیش نظر مثنوی

بکشا که ز نقش بوی من بیاید

بنا که عاشقان تو مردند از انتظار

بر ما جفا و جور فراق تو امدار

ز نهار عهد یار وفادار گوشه دار

ایدید در فرشت ازین پیش خون مبار

چون بودصال یار نداریم اختیار

باری خیال دست پیش نظر مثنوی

حافظ تو تا کی غم حال آن جوری  
کسیار غم مخور که جهان نیستی یار

ای برده کوی حسن ز خوبان نکار

الحق وجود نقش و نشان در مان تو

دایم دل بدست خط و زلف حال تو

قدت بر آستی چو سحر و جویبار

موهوم نقطه ایست نهان آشکار

دغم مصاف را و ترسم ز کار زار

باد ا هزار دشمن اگر یار با من است  
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد  
گر سر پیش قدم تو سر میکشد مرغ

دلم مصاف را و نترسم ز کزنا  
زین در اگر بدر شوم آیم بظطار  
عقل طویل را نبود هیچ استبا

منصوبه هوای تو حافظ کنون چخت  
در شد رخت دشت افتاد مهره

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر  
از دیده که سر شک جبار این دروا  
بیمزنده ام من این بس عجب مدار  
اندیشه از محیط فانیست هر کرم  
در هر طرف خیل حوادث کین که است  
این بیدوم که دولت دیدار مکن است  
تا کی می صبح و شکر خواب صبحم  
دی در گذر بود و نظر سوی مانگرد

باز که ریخت بد کل رویت به عمر  
کاندر غمت چو برق شیدوز کا عمر  
روز فراق را که نهد در شمار عمر  
بر نقطه ادهان تو باشد مدار عمر  
زانرو عنان کسته دو اند سوا عمر  
در یاب کام دل که نه بیدار کا عمر  
بیدار کردمان که نماند اعتبار عمر  
چچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان  
این نقش از قلمت یاد کا عمر

ای صبا نکستی از خاک دریا بیا  
 بکنه روح فرا از دهن یار بجوی  
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام  
 بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز  
 روز کاری است که دل چهره معطر شود  
 گرد می زرد بگذرد دست بجور قی یزد  
 دل یوانه ز زینخیر نمیا آید بار  
 خامی دلی شیوه جانبا زان  
 شکر ایزد که تو در عشرت ایمن  
 کام جان تلخ شد از صبر که گرم بیدو

براندوه دل و مژده دلدار بیا  
 نامه خوش خبر از عالم اسیر بیا  
 شمه از نقیحات نفس یار بیا  
 بی غبار یکم پدید آید از اغما بیا  
 ساقیا آفتاب آینه کرد آبیار  
 بهر آسایش آندیده خونبار بیا  
 خلقه از خم آن طره طرا بیا  
 خبری از بر آن دلبر عیب بیا  
 باسیران قفس مژده کل زار بیا  
 خنده زان لب شیرین شکر بار بیا

دل حفاقچه از زدمش رفیقین گز  
 و آنکس مست و خراب از سر بار بیا

ای صبا نکستی از کوی فلان بیا  
 قلب بی حاصل ما را بزن کسیر مراد  
 در کیشک نظر بدل خوشم جنگ است

زار و بیمار غم راحت جا بیا  
 یعنی از خاک در دست نشاند بیا  
 زار و غمزه او تیر کمانی بیا

در غمی فراق و نسیم دل پر شدم  
منکر از هم ازین مرد و سر غم خیزان  
ساقی عشرت امروز بفرود افکن

سغرم ز کف تازه جو اندم بن آرد  
و کراشک ز نیشمار وانی بمن آرد  
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آرد

دل از پرده بشد و رخ حافظ گفت  
ای صبا کتر از کوی فلان بمن آرد

دیگر ز شاخ و سوسن بلبیل صبوی  
ایکل بشکر آنکه شکفته کام دل  
زاهد اگر بجز قصور است امیدوار  
از دست غنیت تو شکایت نمیکنم  
کرد دیگران بعیش و طرب خرمند زنی  
مخی ز بیابانک حنک و مخور غصه در کسی

کله نانک ز که چشم بد از روی کل  
با بلبیلان پیدل شید امکن غم  
مارا شرانخانه قصور است یار حور  
تانیست غنیتی ندهد لذت حضور  
مارا غم نکار بود مایه سرور  
کوید ترا که باده مخور بهو لغفور

حافظ تسکایت از غم بجز این چه میکنی  
در بجز وصل باشد و در ظلمت سستی

روی بنما وجود خودم از یاد بهر  
ماکه دایم دل و دیده بطوفان بلا

تو من سوختگان همه کو یاد بهر  
کو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد بهر

سینه کوشه تشنگ پارس کیش  
 سعی ناکرده درین آه بجائی نرسی  
 دوش مسکفت بجزگان در ارتبتم  
 روز مرگم نفسی وعده دیدار بر  
 دولت سیرمغان باد که تابی سهکت  
 بعد ازین چهره زرد من خاک دست

دیده که او بخرج دجله بغداد کبر  
 مزد اگر میطلبید طاعت تمامه  
 یارب از خاطرش اندیشه بیدار  
 و آنکم تا بلجند فایغ و آزار  
 دیگر سر کو برو و نام من از یاد  
 باده پیش آ رویی عجب غم از یاد

حافظ اندیشه کن از نمانی خطای  
 برو از در کوشش این ناله و فریاد

ساقیا مایه شباب بیار  
 دارویی درد عشق یعنی می  
 آفتاب است ماه باده و جام  
 غم دوران مخور که رفت و رفت  
 مسکینند عقل سر کشتی تمام  
 بزنی این آتش مرا آب  
 کل اگر رفت کوشادی رو

یکد و ساغر شراب بیار  
 کوست درمان شیخ و شاب بیار  
 در میان و مه و آفتاب بیار  
 نغمه بر لب و در باب بیار  
 کردش رازی طناب بیار  
 یعنی آن آتش جواب بیار  
 باده ناب چون کلاب بیار

قلقل قمری ارغماند روست

یا صواب است یا خطا خوردن

و صل و جز خواب نتوان دید

که چه چشم سه چار جام دیکر

قلقل شیشه شراب بیار

که خطا هست و کز ثواب بیار

دار وئی کوست اصل خواب بیا

تا بکلی شوم خراب بیار

یک دور طل کران بجا فاده

کر کناه است و کز ثواب بیار

شب قدر است و طی شد نامه هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش

من از زندگی نخواهم کرد توبه

دلم رفت و ندیدم روی دلدار

برای صبح روشن دل خدارا

سلامی حتی مطلع الفجر

که در این ره نباشد کار بی اجر

دلو آذینی با حجر و الحجر

فغان ای تیطاول آه ازین زجر

که بس تا یکی منم شب هجر

و فاقوهای جفاش باش حافظا

فان الرج و الخسران فی البحر

صنبا منزل جانان کذر درین مدار

به شکر آنچه شکفتی بجام دل ایکل

وز و بعا شوق سکین خبر درین مدار

نسیم وصل ز مرغ سحر درین مدار

مراد ما بموقوف یک گشته است  
 حریفیم تو بودم چو ماه بودی  
 چنانچه هر چه در دست سهل مختصرت  
 مکرم تو بافاق میسر دشاغ  
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است  
 گونیکه چشمه نوشی است لعل شیرین

ز دوست تا قدیم اینقدر در رخ مدار  
 گونیکه ماه تمامی نظیر در رخ مدار  
 ز اهل معرفت این مختصر در رخ مدار  
 از دو وظیفه زاد سفر در رخ مدار  
 که در بها سخن سیم و زرد در رخ مدار  
 سخن بگوئی ز طوطی شکر در رخ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ  
 تو آب دیده ازین بگذر در رخ مدار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکا  
 از لب جانان نمی یام نشان زندگی  
 گشته عشقم مرا از شخته دوران غم  
 قبله و محراب من بروی لدار بس  
 چونکه اندر هر دو عالم یار میباید  
 هر که از خود شد مجر در طریق معنی  
 صورت مردان خوای میرت مردان گزین

تشریحم مرا با وصل و با بجران چکا  
 بسرا ایچا من با جان چنان چکا  
 مفلس غم مرا باز مره دیوان چکا  
 ایندل شوریده را با این چکا  
 با بهشت و دوزخ و با حور و غلام چکا  
 از غم و دردش آگاهی با دران چکا  
 مرد عشاق پیشه را بصوت ایوان چکا

حافظا که عاشق دوستی کرده بازگویی	عاشق با هم مرا با کفر و با ایمان چو کار
----------------------------------	---

گر بود عمر میخسانه روم بار در کمر	بجز از خدمت ندان حکم کار در کمر
-----------------------------------	---------------------------------

خرم آن روز که پادیده گریان بچشم	تا زغم آب در میگذره یک بار در کمر
معرفت نیست در میقوم خدا را مددی	تا بر مگو هر خود را بخیزد یاد در کمر
عاقبت مطرب لبند خطم از یکدانه	غمره شوش آن طرزه طرار در کمر
گر مساعد شوم دایره چرخ که بود	بهم بچرخ آورش باز بهر کاد در کمر
راز سر شایه من که بدستان گفتند	هر زمان با دغ منی بر سر بار در کمر
یارا گرفت حق صحبت دیرین زنجشما	حاشا صد که روم من پی کا در کمر
هر دم از درد بنام که فلک بر عت	کندم قصد دل زار بازار در کمر

باز گویم نه درین اقعہ حافظ است	غرقه کشند درین بادیه بسا در کمر
--------------------------------	---------------------------------

نصیحت گنمت بشنو و بهانه بگیر	هر آنچه نامح مشفق بگویدت بندیر
ز وصل روی جوانان تشنگی بردا	که در کین که عمرت مگر عالم بر
نیعم هر دو جهان پیش عاشقان کجی	که نمیتاع قلیل است آنهایی حقیر



مبغائر خوشن رودی بسایم خویم  
 بران سرم که نشویم می و کنه نکم  
 دل میدۀ ما را که پیش مسکین  
 چو سمت ازلی بچسب ما کردند  
 بغرم توبه نهادم قبح زکف صد بار  
 چو لاله در قدم ریز ساقیانی تاب  
 می دو ساله و محبوب چارده ساله  
 بگفتمت که حذر کن ز لاف ایدل  
 بیخاسر یا قوت فیض در خوشب  
 حدیثی تویی به درین بزم که دو عطا

که در خویش بگویم بناله هم وزیر  
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
 خبر دهید همچون بسته در زنجیر  
 که اندکی نه بوفوق رضا خوده مگیر  
 ولی که شمه ساقی نمیکم تقصیر  
 که نقش خال نکارم نمیب و در ضمیر  
 همین بس است مرصحت صغیر و کبیر  
 که میکنند در آن حلقه باد در زنجیر  
 حسود که کرم صغی بدین بوسه  
 که ساقیان کمان برویت نقد تیر

چه جای گفته خا جو شعر سلمان

که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف کشته باز آید کبغان غم مخور  
 ایدل غم دید حالت بشود دل بد کن  
 دور کردون که دور ز بر مراد است

کلیه اخراج در ز کستان غم مخور  
 وین سر شویده باز آید بسان غم مخور  
 دایکسانماند حال دوران غم مخور

که به عمر باشد باز بر طرف بر زمین  
 مانع نمید چون افتد از غریب  
 هر که سرگردان بعالم گشت غم خواری  
 در میان که بشوق کجبه خواهی قدم  
 حال در فرقت جانان ابرم قریب  
 ایدل از سیر فنا بینا دستی بر کند  
 که نهزل بس خط ناکست و مقصد پدید  
 شمع بزم آفرینش شاه مردان بسیر

چتر کل بر کس ترا میغ خوشخوان غم مخور  
 باشد اندر پرده نایبهای نهان غم مخور  
 آخر الامرا نعم خواهی سد مان غم مخور  
 ز سر نشها که کند خار مغیلا ن غم مخور  
 جمله میداند خدای حال گردان غم مخور  
 چون تیرانج گشت تیران طوفان غم مخور  
 هیچ به نیست کو انیس بایان غم مخور  
 که توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظ در کنج فقر و خلوت بهای تار  
 تا بود در دست عاود در حق آن غم مخور

ایسر ناز حسن که خوش میرونی باز  
 فرخنده باد طالع نازت که درازل  
 آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست  
 از طعنه رقیب نکرد دعیار کم  
 پروانه راز شمع بود شود اولی  
 عشاق را بنواز تو هر لحظه صدنیاز  
 بپرید اند بر قد سروت قبایم باز  
 چون عجب دو کوبش سوزان لبخوش  
 چون رخ را که بر بند مراد در دهان کاز  
 بس شمع عارض تو دم را بود که از

دل که طواف کعبه کویت قوفت  
 هر دم بخون بدم حاصل وضو حوت  
 ضو ما که توبه زمی کرده بود دوش

از شوق آن حریم ندارد سر حجاب  
 بی طاق بریتونم از مزاج  
 بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون با ده سبب هم رفت ز زمان  
 حافظ که دوش از لب سناغش نیاید

براه میگذشت عشاق را دستک و تا  
 چه گویم که ز سوز درون چه می بنم  
 غرض که شمره هست و جنبست  
 هیچ در زوم بعد ازین حضرت دوست  
 شمی چنین به سحر که ز بخت میجویم  
 تم ز سحر تو چشم از جهان فرو میدوخت  
 چه حلقه که زوم بر در دل از سر سوز  
 چون غنچه سر نهفته نهان گماند

ایمان نیاز که حجاج را بر راه حجاز  
 ز اشک پس حکایت که من نم غنا  
 جمال دولت محمود را بزلف ایان  
 چون کعبه یا قتم ایم ز بت پرستی باز  
 که با تو شرح سرا انجام خود کند آغا  
 امید دولت وصل تو داد جلم بان  
 بهوی وز جمال تو در نیک سپاد از  
 دل مرا که نسیم صباست محرم باز

ز شوق مجلس آناه خرمی حافظ  
 که تبهو شمع جهانی رسد بسوزد

برینا د از تمنای لبست کامم هنوز  
 روز اولت نیم در سر زلفین تو  
 از خطا کفتم شبی موی ترا مشک ختن  
 هم من فترت می بر لب جان سپه  
 پر تو روی ترا در خلوت دید آفتاب  
 در ازل ادست ساقی لعل لب  
 قنای کجگر ده زان آب شکر کوکب  
 ای که کف بر جان به تابا شدت آمد

بر امید لعل دردی آتش کم هنوز  
 تا چو اهد شد درین سودا سر انجام هنوز  
 میزند هر لحظه تیری مو بر اندام هنوز  
 اهل لب بوی جان میاید ز نام  
 میدد چون سایه هر دم بر لب نامم  
 جرعه جامی که من سر کرم انجام  
 در میان بختگان عشق او خامم هنوز  
 جان بغمیش هر دم نیست آنم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش  
 آنجیوان میرو دهر دم ز اقل کامم هنوز

صبا بمقدم کل راح روح بختند  
 دل از هجر کس ناله زانکه در عالم  
 دو تا شدم چو کمان از غم و عمر کویم  
 حکمایب هجران دشمنان بکنید  
 زطره تو پریشانی دلم شپاش

کجا است بلبل خوشگوی کو بر آوا  
 غم و شامی و خار و گل شیب فراز  
 هنوز ترک کمان پروان تیر انداز  
 که نیک سینه ارباب کینه محرم از  
 ز مشک نیست غریب می ربود عذرا

هزار دید بروی تو ناظرند تو خود  
اگر نبوت ایمل در دنا له مکن

نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز  
دم از محبت او میزن بدرد بسا

عبار خاطر چشم خصم کور کند  
توخ بخاک نه ای حافظ پارانما

منم غریبی یار تو ای غریب یاز  
بهر کند که خواهی کبیر برانم بند  
بر استنکاوصال تو میدهم بوسه  
نه این شان مشع ریهدل نهادم روی  
دلا منان شامیکه صبح در پی او  
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سست  
درون نیندلم چون کبوتران طیبید  
خیال قد بلند تو میکنند دل من

دی بجال غیب دیا خود برد  
بشرط آنکه ز کارم مکی کد باز  
بر استین وصال چو نیت داز  
بر استمان تو کا ند ازل نهادم باز  
که نیش و نوش هم باشد و شب و قرآن  
حرام میکن بر خاک سایه می انداز  
چه تشی است که بر جان مانده پای  
تو دست من پن دستین داز

حدیث در من آید عمر نه امر و نیت  
که حافظ از ازل درند بود شایان

منم که دیده بیدار دوست گزافم  
چشکر گویمت ای کارشانه نواز

نیاز مند بلا کونج از غبار شوی  
 بیک دو قطره که ایشار کردی ای خج  
 طلمات زه بخون جگر کند عاشق  
 ز مشکلات طریقت عنان متا بلی  
 درین مقام مجازی بجز بیایه بیکر  
 من آیم سخن چین چو طرف بر بزم  
 اگر چس تو از عشق غیر مستغنیست

که کیمیای مراد است خاک کوی نیای  
 بکسا درخ دولت کتی کر شمردنای  
 بقول منفی عشقش در ست نیست نماز  
 که مرد راه نمیندیشد از شیب و فراز  
 درین سراج بازیم غیر عشق مبارز  
 چو سوز است درین بانغ نیر محرم  
 من آن نیم که ازین عشق بازی نیم باز

غزل سرالی ناسید صرفه نبرد  
 دران مقام که حافظ بر آورد آواز

غزل سرالی ناسید  
 دو بیت

هزار شکر که دیدم بجام خویش بانه  
 روندگان حقیقت ره بلا سپرند  
 غم جیب نمان جستجوی قیب  
 چو قننه بود که مشاطه افضا بخت  
 بدین سیاسه مجلس منور است بدو  
 ملائکه پرور من آید از غم عشق

ترا بجام خود و با تو خویش در مسانه  
 رفیق عشق چه غم دارد از نشیمن  
 که نیک سینه ارباب کینه محرم از  
 که کرد ز کس تش سیه بستر نهان  
 کرت چو شمع جفا در رسد بودیشا  
 ز اشک پس حکایتکه من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
-------------------------------	---------------------------------

بیم بوسه دایمی بگر اهل دلی	که کید دشمنست از جان جسم داروبان
----------------------------	----------------------------------

فکنند ز غمزه عشق در جواز و عراق	نوامی بانگ غزلها می حافظ شیراز
بیاد کشتی مادر شرط و شراب نیاز	غریب و دلوله در جان شیخ شان نیاز
مر بکشتی باده در کن ایساتی	که گفته اند کوی کن در این بند از
ز کوی میبکده بر کشته ام ز خال	مراد کز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن مر کلرنگ مشکبوجامی	شرار و رشک حسد دل کلان نیاز
اگر چست و خرم تو نیز بلطفی کن	نظر بر این دل سر کشته خرا نیاز
بیم شب اکرت آفتاب میباید	ز روی ختر کلچهره رز نقاب انداز
مهل که روز و فام بجاک بسپارند	مرا بمیکده بر در خشم شراب نیاز

کراز تو یکسر موسر کشد دل حافظ	بکی در خرم زلفش هیچ و تان نیاز
-------------------------------	--------------------------------

حال خونین دلانکه پرسد بنا	وز فلک خون جسم که جوید بنا
خیز فلاطون خم نشین شراب	سه حکمت بما که گوید بنا

شترش ارشتم می پرستان باد  
 هر که چون لاله کاسه کردانش  
 بس که در پرده چنک گفت سخن

گر سست اگر بر دید باز  
 زین جفای بخون بشوید باز  
 پیرش موی تا تموید باز

گرد میت لحریم خشم حافظ

که نمیرد بس بر بوی باز

خیز و در کاسه ز آب بر بناک انداز  
 عاقبت منزل ما وادی خاموش است  
 ملک این مزرعه دانیکه شبانی نکند  
 بس بر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
 دن را که ز ما زلف تو بخت  
 غوغه در اشک زدم کاهل طریقت گویند  
 یارب آنرا هد خود بین که بجز عیب نیست  
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

پیش از اینک شود کاسه سر خاک انداز  
 حایل غلغل در کسبند افلاک انداز  
 آتشی از حکم جام املاک انداز  
 ناز سر سینه و سایه بر آن خاک انداز  
 از لبخند به شفا خانه تریاک انداز  
 پاک شو اول بس دید بران پاک انداز  
 دو دوش ایشان را آینه ادراک انداز  
 بر رخ او نظر از آستینم پاک انداز

چون کل از نکست او جامه قبا که حافظ

وان قبا در ره آتفا مچالک انداز



دلم ر بوده لولی شریست شو رنگیز  
 فدای ایرین چاک ماه رویان باغ  
 و شتر عشق ندانند که چیتضیحخوان  
 غلام آن کلام که آتش افروزد  
 فقیر و خست بیدر کاهت آدم رچی  
 بیا که با تف میخانه دوش ما من گفت  
 بیاله در کف نه بند تا سحر که حشر

در رخ و عقد و قال وضع رنگ آمیز  
 هزار جامه تقوی و خرقه و پر مهر  
 بجواه جام شرابی بنجاک آدم ریز  
 نه آب سرو زند در سخن بر آتش تیز  
 که جز ولای تو من نیست هیچ دین  
 که در مقام ضایع باش از قضا مکرز  
 بجای دل بریم بول و زرت تا خیر

میان عاشق و معشوق هیچ حایت  
 تو خود جابج و حافظ از میان خیر

روز شین و طرب ماه صیام امروز  
 که عروس فلکی رخ بنمای از مشرق  
 زاهدیرا که نبودی چو صواع مع جفا  
 صبحم ببلبل مست از چه سبب نیاید  
 ضیون سرخوش پیمان می در گردش  
 محتسب بهبوده کو نپند مده ندان

کام دل حاصل ایام بجم است امروز  
 که مرادیدن آنما تمام است امروز  
 بین که در کتب خرابات تمام است  
 کار او چون بهاران بنظام امروز  
 چشمم بدور که خوش شربدم امروز  
 کاکه با شاه من نیست کم امروز

گو بگویند خلائق که باهی حافظ را چشم بر روی نگار و لب جام امروز

زلفین سیه خم نخم اندر زده، باز  
وقت من شوریده هم بر زده باز

<p>برمه زده طعنت بر خور زده بان با تو چه توان گفت که سغز زده بان کاش من سوخت از من زده بان با آنکه من سر زده بر سر زده بان بر سکه رویم همه بر ز زده بان امروز همه بر کل و شکر زده بان</p>	<p>ز از روی کج چشم بدان دور که امروز بر سغز عیشم زده سنگ و لیکن از دور دل خسته ام ای در خست کن من سر جو قلم بر سر سودا می دارم نقد سره قلب که پالوده ام از چشم از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند</p>
---	---

شهنشانت راست که بوت در دل حافظ  
بهار که بر صید کیوت تر زده، باز

<p>بیا که در تن مرده در انج را یید بان کفچه باب و صالت مکر کشاید بان بجز خیال جمالت غم نماید بان زخیل شادی روم زحت دا یید بان</p>	<p>در آنکه در دل خسته توان در آید بان بیا که فرقت تو چشم من چنان بست به پیش آینه دل هر آنچه میدارم عمر که چون سیه زنگ ملک دل بخت</p>
---	--

بدان مثل که شب بستر آمده بروز	تسنا شمرم تا که شب چه زاید بان
ز خوف یاد دل بد کن بسند احرام	که مرد راه نیندیشد از تشیب و فواز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ  
 بوی گلشن وصل تو می هر اید باز

ای صبا که بگذری بر سحر و دگر	بوشن خاک آنوادی و مسکین مفسر
منزل سلمه که بادش هر دم از ناصد سلام	چو صدای سبازان پی و آهنگ پس
محل جانان بوس آنکه بزاری غرضه	که ز فراق سوختم نامهربان فریادها
غسرت بگیر کن می نوش کاید عشق	شب روانش بنیاست با عیس
دل غربت حیرت جهان چشم تیار	که چو پستان یادند اختیار خود کس
منکه قول ناصح را خواندمی بانک	کو شمالی خورم از هر آنکه نیم بند پس
طوطیان در گریستان کلام میکنند	دزد خشر دست به سر نیزند مسکین کس
عشق بازی کار باز نیست ایدل شیز	ورنه کوی عشق نتواند بچو کالج پور

هم حافظ که بر اید بزبان گلک دوست  
 از جناب حضرت شام بستر این بلغم پس

جانان ترا که گفت که احوال ما هر کس	بیکانه کرد و قصه هیچ آشنا هر کس
------------------------------------	---------------------------------

آنجا که لطف شامل خلق کریم است  
 خواهی که رشوت شود احوال عشق  
 هیچ کتبی عالم در پیشش نبود  
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو  
 در دفتر طبیب خرد باب عشقیت  
 نقش حقوق خدمت و خلاص بندگی  
 ماقصه سگت رود دارانخواندیم

جرم گذشته عفو کن دماجر امپرس  
 از شمع پرس قصه باد صبا امپرس  
 انگس که با تو گفت دروش امپرس  
 یعنی مفسدان سخن کمی امپرس  
 ایدل بردن خو کن هم دو امپرس  
 از لوح سینه محو کن نام امپرس  
 از ما بجز حکایت مهر و وفا امپرس

حافظ سعید هم کل معرفت مخوان

در باب نقد عمر و زچون چرا امپرس

دام از زلف است ماکله خندانکه امپرس  
 کس نامید فخر ترک دام دین بکناد  
 بهر بجز عه که آزارکش در پست  
 گوشه گیری و سلامت بهوم بودی  
 زاهد از ما سلامت بگذرگان لعل  
 لقمه از کوی فلک صوت حالی امپرس

که چنان شده ام به سروستانکه امپرس  
 که چنان ممانین کرده شیمانکه امپرس  
 ز چمتی می کشم از مردم نادانکه امپرس  
 فتنه میکنند آن ز کس قمانکه امپرس  
 دان دین میبرد از دست بیانکه امپرس  
 گفت آن می کشم اندر خم چو کمانکه امپرس

گفت زلف بکین که کتادی گفتا  
حافظ این قصه درازست تو بگو که میسر

در دشتی کشیده ام که میسر

ز هر چه در حوشیده ام که میسر

دلبری برگزیده ام که میسر

میرود آب دیده ام که میسر

ربنجامی کشیده ام که میسر

سخنانی شنیده ام که میسر

لب لعل گزیده ام که میسر

گشته در جهان آخر کار

انجمن در هوای خاک درش

بی تو در کلبه که ای خویش

من بکوشم دازد باش و دش

سوی من لب چه میگزیکه مکوی

بهمجو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که میسر

نیم روضه شیر از پیک لب پس

که سیر معنوی کنج خانقاها پس

که ایقدر ز جهان کس مال و جاه پس

که شیشه بر صاف بت چو ماه پس

تو این اثر و فضل همین کنایه پس

دلایق سفر نخت نیکو اها پس

دگر ز منزل طایان سفر کن دروش

بصد مصیبه بنشین تا غمزنوش

زیادتی مطلب کار بر خود آن کن

فلک مردم نادان بد ز ما مراد

حرمیم در که پیر مغان نیا هست  
 زهر روان سفر کرده غدر خواهی  
 رضای ایزد و انعام پاشا هست

در کین بکشاید غم کشتی در دل  
 هوای مسکن با لوف و عهد یار قدیم  
 بمشت در آن نو مکن که در دو جهان

۹۴

بهیج ورود در کینست حاجت ایحافظ  
 دعای تمیض و در صبحگاه هست

حریف حجره و کرمه به دکت با پست  
 ملوک که خاطر عشاق و پریشان است  
 نهان چشم سکنه رچو امجیوان پاشا  
 بیانوکل این بلبل غزلخوان پاشا  
 خدایار را کن بیاسطان پاشا  
 وز آنچه بادل مکرده پشیمان پاشا  
 خیال گوش پروانه بین خندان پاشا  
 به شیوه نظر از ناظران و دراج پاشا

اگر فتی شفیع در دست پیمان پاشا  
 شکبج زلف پریشان در دست باد پاشا  
 کرت هو است که بنظر بنشین پاشا  
 رموز عشق نوازی نه کار هر مزعت  
 طریق خدمت و این بندگی کردن  
 در کعبه حرم تیغ برکش نهار  
 تو شمع آنجنمیز زبان یکدل شو  
 کمال لبری حسن در نظر باز است

خموش حافظ و از جو ریاری ناله کن  
 ترا که گفت بر روی خوب حیران پاشا

باز آئی دل تنگ مرا مونس جان باش  
 زان باده که در صلبه عشق دروشند  
 در حرقه چو آتش زدی عیازت ساک  
 آن یار که گفت هر تو ام دل بکران است  
 خوشی دلم از حسرت آن عمل و آن خبر  
 تا بر دوش از غصه غبار نمی نشیند

دین سوخته را محرم الستر نهان باش  
 مارا دوسه ساغر بده و کو رمضان باش  
 جهد کن سر حلقه زندان جهان باش  
 کو میر سم اکنون بسلا مت بکران باش  
 ایدرج محبت بهمان مهر نشان باش  
 ای سیر رشاک عقب نامه روان باش

فحاشا که بوس میکنند شام جهان بین  
 کو در نظر آصف حمید مکان باش

ببردار من قرار طاقت هوش  
 نکاری چابکی شوخی پر پوش  
 ز تاب آتش سودای عشقش  
 چو بر این شوم آسوده طاهر  
 اگر بوسیده کردد استخوانم  
 دل دنیم دل و دنیم بر دست  
 دوا می تو دوا می تست حافظ

تبی سنکین دل سیمین گوش  
 حرینی مهر تو ترک قبا پوش  
 بسان یک دیم مینرم جوش  
 کوش همچون قبا کیرم در آغوش  
 نکرد مهرش ز جام فراموش  
 برودش برودش برودش  
 لبش لبش لبش لبش

بجز جود و کار نیرود آرش  
 بیادشای عالم فرو نیاروسر  
 ز سنگ تفرقه خواهی که منخترشوی  
 ریای زاهد سالوس جان من چود  
 نبوش موده که قسم صنع و تمکرد  
 ریاحلال شمارند و جام باده حرم  
 بد لر بانی اگر خود سرا مد می عجب

بجز دکارر ها کرده به صلح خویش  
 اگر ز سر قاعیت خیر شود دروش  
 مشونک تر از و تو دور پی کم و پیش  
 قبح بیار و بزین مرهم بر ایندیش  
 در آفرینش از انواع نوش داروش  
 زهی طریقت و ملت زهی شریعت کثیر  
 که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دبان تنگ تو دلخواه جان جاف باشد  
 بجان بوخلم زین دل اندیش

بد و رلاله قبح کیر و بی ریای پیش  
 نکو میت که همه سال پرستی کن  
 چو پیر ساک عشقت بی حوا که کند  
 کرت هویت که چون جم بسر عیبسی  
 چو غنچه کز فرو بستگیست کار جهان  
 و قاجوی کس و سخن نمیشنوی

بوی گل نفسی هم صبا میبش  
 سه ماه می خور و نه ماه پاس میبش  
 نبوش و منتظر رحمت خدا میبش  
 بیاد همدم جام جهان نامی بش  
 تو همچو باد بهاری که ره کش میبش  
 بهرزه طالب سیرغ و کیمیا میبش



مرید طاعت بکامان مشو حافظ | ولی معارف ندان آشناییش

من خرمم ز غم یا خراباتی خویش  
میزند غمزه اونا دک غم بردلش

<p>آشنای تو ندارد دهر بیکانه خویش زود عهد و لطف تو کاری از پیش گر لب لعل تو ریزد کجی بردلش چشم من تو کجی بکشد کین از پیش بس مانانکه شود کشته آن کجی پیش که ز غم خوردن تو رزق نکردم پیش پس یازار دل خود ز غم دور اندیش نیست از شاه عجب که نواز در پیش</p>	<p>با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم بعنایت نظری کن که من دل شده آخر ای پادشاه حسن ملاحظت شود خرم صبر من سوخته دل او بجا گر چلیپای سر زلف ز هم بکشاید بس زانو نشین غم سپود و محو چونکه این کوشش سفایده سودی نند پیشش حال دل سوخته کن بهر خد</p>
--	--

حافظ از نوش لب لعل تو کام کویافت  
که نزد بردلشش دو هزاران شهر

<p>مرا بکوزه فروش شرابخانه فروسن بوم سبوی خراباتیان کشم بر دست</p>	<p>منم غلام تو و زانکه از من آزادی بجوی آنکه ز میخانه کوزه یابم</p>
--	---

<p>         روم سبوی خرابایان کستم بر دوش          که در چمن نتوان یافت مرغ را خاشوش          و که حدیث تو گویم که هم طاقش          که بادش تیزست و چنگان جوش          که یار نوش کند باده تو گویش       </p>	<p>         بوی آنکه ز میخانه کوز لایم          مرا کوی که خاموش باشم در کس          اگر نشان تو جویم که ام صبر و قرار          شراب بچخته بخامان دل فسرده مند          نعیم روضه جنت بدوق آن سر       </p>
---	---

مرا چون خلعت سلطان عشق میدادند  
 ندادند که حافظ خموش باشم خموش

<p>         خداوندان که مدار از زوایش          که عمر خضرمی بخشد ز لاش          عبیر آمیز می آمد شماش          بخواه از مرم صاحب کماش          که شیرینان نداند انفعاش          چه داری آکی چون حالش          که دارم عشرتی خوش با جاش          دلا چون شیر مادر کن جلاش       </p>	<p>         خوش شیر از وضع پیشاش          زرکنا باد ما صد خوش اسد          میان جعفر آباد مصلی          بشیر از آمی و فیض روح قدسی          که هم فتند مصری برد آبخا          صبا زان لولی شنکول است          مکن پیدار ازین خوام خدا را          که آن شیرین بسر تو خم بریزد       </p>
---	--

چرا حافظ چو می رسیدی ز بهر  
فکر دی شکر ایم و صاش

در عهد شاه خنک شس و جرم پوش  
قاضی ترا کیش شد و مفتی بیایه کوش

صوفی ز کج صومعه در پای خم نشست احوال شیخ قاضی شرب الیهیون نشان گفتا نه گفتی است سخن که چه محرمی ساقی بهار میرسد و دو جوی ماند عشقت و مخلص و جوانی نو بهما ای پدشاه صوت و معنی که مثل تو چندان بان که خرقه از رقی کن کن بود تا چند همچو شمع ز بان آوری کنی	تا دید محنت کس بو میکند بدوش کردم سوال صبحم از پیر فروش در کشش بان پرده نکند از روی پوش فکری مکن که خون دل اندر عم کوش غدم پذیرد جرم بذیل کرم پوش تا دید هیچ دیده نشیند هیچ کوش بخت جوانت از فلک سیر ز بند پوش پروانه امرادر رسید محب صومش
--	---

دی شبند از عیب کوشش کم سپید  
حافظ تو غصه کم خور بدین مرنوش

دل میوشند و غالم من دروش چو بید بر ایامان خوش میلزم	که آشکاری گشته راجه آیدیش که دل بدست کان بر دوست کوش
--	---

خیال حوصله بگری بزم مهبت  
 بکوی میکده کریان سز کند هر دم  
 نه عمر خضر یا ندونه ملک کند  
 بنازم آن مژه شوخ عایق سرا  
 راستین طبعیان هزار خون بچکد  
 تو بنده کله از پادشه مکن درویش

بجاست بر سر نقطه محال اندیش  
 چرا که شرم می آیم ز حاصل خویش  
 نزاع بر سر دنیا دون مکن درویش  
 که موج همین زندهش آهوش بر سرش  
 گرم تجر بر دستی نهند بر دل ریش  
 که شرط عشق نباشد شکایت کم و بیش

بدان کز رسد دست هر که احافظ  
 خزیه کف آوز کنج قاروش

سحر ز مانت غیم رسید زده گوش  
 شد آنکه اهل نظر در کنار میفتند  
 بیانک چنگ بگویم آن حکایتها  
 شراب خاکلی از دم محتسب خوردن  
 ز کوی میکده دوشش بدوشش میزدند  
 دلالات خیریت که کم پراه نجات  
 محل نور تجلی است ای انور شاه

که دور شاه بنخلع روی آینهوش  
 هزار کوزه سخن برد بان لب خاموش  
 که از نهفتن او دیک سینه میزد گوش  
 بروی آینهوشیم و بانگ نوشاوش  
 امام شهر که سجاد میکشید دروش  
 مکن نسیق مباهات ز هدیم نهوش  
 چه قرب و طلبی در صفای کوش

بجز نای جلالتش ساز و در ضمیر  
که هستش دلش محرم بهم سرش

رموز مصلحت ملک حسروان نهند  
کدای کوشه نشینی تو حافظ محروش

<p>وین بد خشک ابی خوشکوارش تبیح و طیبان بی می کجاش در حلقه همین نسیع بهارش خون مرا بچاه ز نخدان یارش وین با چرا بسرو لب جو یارش زین بحر قطره بمن خاک کجاش مار بعفو لطف خداوند کارش</p>	<p>صوفی کلی بچین مرقع بخارش طامات و زرق دره آهنک چش زاهد کران که شاهد ساقی نمیخزند راهم شراب لعن دایمیر عاشقان یار بوقت گل کینه بند عفون ای آنکه ره بمشرب مقصود برده شکر آنکه روی ترا چشم بد ندید</p>
--	---

ساقی خوشه نوش کند با ده صبح  
کو جام زربخا فطاش بنده دارش

<p>لیکنش مهر و فانیت خدا یارش بکت زارم و در شرع بناش که بجان حلقه بکوش ست چادش</p>	<p>مجمع خوب و لطف ست عذار چوش دلبرم شاه طفل سپای زوی چارده ساله تبتی چایک و شیر نام</p>
--	---

<p>من جان بکه از ونیک نکند از دل          بوی شیر از لب همچون شکر شمایید          در پی آن نورسته دل نایاب          یاد دلدار من قلب مینان میکند</p>	<p>که بدونیک نیدست و نداردش          که چه خون میچکد از شیوه چشمش          خود کجا شد که ندیم در بچند کفش          ببرد زود سرداری خود پادشش</p>
--	--

جان شکر آینه کنم صرف کرا تا نایب  
 صدق دیده حافظ شود آرایش

<p>مرا کاریت شکل بادل خویش          خیالت داند و جان من غنیم          ز واپس ماندگان یاد می کن آخر          بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا          مراد را اول منزل ره افتاد          چه فرصتها که کم کردم درین راه</p>	<p>که گفتن مبینیام مشکل خویش          که هر شب در چه کارم بادل خویش          چه رانی تنه یار محفل خویش          مگر بزم سماع از منزل خویش          کم آمد شتیع در ساحل خویش          ز بخت خواب ناک غافل خویش</p>
--	---

کم از جولانی آخر در ره ماه  
 چو حافظ خاک کرد آب کل خویش

<p>ماتنی از گوشه مینجانه دوش</p>	<p>گفت مجبشید کنه می نبوش</p>
----------------------------------	-------------------------------

<p>مژده رحمت برساند سر پوش          تامل اول آوردش خون بگوش          نکته مهر بسته چه کوی خمش          انقدر اید که توانی بگوش          روح قدس حلقه امرش بگوش          در خطر چشم بدش در گوش</p>	<p>عفو انقی بگند کار خود          این خرد خام بمیخساند بر          عفو خدا پیشتر از جرم ماست          گرچه وصال نه بگوشند هندی          داور دین شاه شجاع است آنکه کرد          ایملک العرش مرادش بدو</p>
---	---

زندگی حافظانه کنایه است  
 با کرم پادشاه عیب پوش

<p>می سپام بتو از چشم خود پیش          بهمت اهل کرم بدرقه جان پیش          چشم دارم که سلامی بر نشاطش          جانی الهامی عزیزم بر مرزش          محترم دارم درازان طره غمگینش          دور بافت دور فلک جان پیش          سفلت هست که باشد خبر از خوشش</p>	<p>یاب آن نوکل خندانکه سپرد پیش          همزه اوست دلم بادیر جا که رود          که بر منزل سلم رسلی می بویا          بدق نافه کشا کن از آن زلف سیاه          که دلم حق وفا خط و حالت دارد          که چه از کوی فاکشت لب در حلاوت          در مقامیکه بیاد لب او میوشند</p>
--	---

عرض مال ز در میخانه نشاید اندوخت  
 هر که ترسد ز طلال زنده عشقش جلال

هر که این انجور درخت بدریاش  
 سر ما و قدش ایلب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت  
 آفرین نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه کار تو خوش  
 با بچو کلبرک تری هست و ج لطف  
 هم کاستن ما خیم ز تو پرفتن و کما  
 شیوه ناز تو شیرین خط و حال تو بلیغ  
 بیش چشم تو بمیرم که بدان بکاری  
 در ره عشق که از نیل فانی کنی

دل از عشوه شیرین شکر خای تو خوش  
 با بچو سر و چمن پر سهر پای تو خوش  
 هم منم دلم از زلف سمن سمن تو خوش  
 چشم دابرو تو زیبا قد بالا تو خوش  
 میکند در مرا از رخ زیبا تو خوش  
 میکنم خاطر خود را بتیهای تو خوش

در بیابان فنا کرد چه زهر سوخت است  
 میرود حافظ بیدل به تو لای تو خوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص  
 محتشم شکست من به راه  
 مطرب تارهی بزد که بچسب

زانکه القاص لایب القاص  
 سن باشن و بجرج قصاص  
 شتری همچو زهره شد قاص



گوهر از بحر کی برون آید	ترک سرتا نمیکند عواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل	تا که خاص شوی چو زر خالص

حافظ اول مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سوره اخلاص

نیکس را ز کند سر زلف تو خلاص	میکشتر شوق مسکین فی ترتر قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	زود و حرم دل نشود خاص انخاص
جان بنام بیباک شمع صفت از شوق	کردم ایشان را تن خوشی ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانه ز مادر زده	که چو دویم همیشه بهوتی قاص
کیمیای غم عشق تو تن خاک می ما	زر خالص کند ار چند بود مجور صاص
بهواداری آتش چو پروانه وجود	تا نه شوی شوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه بند عوام

حافظا کو هر کیدانه بد جز بخواص

بیا که می شوم بوی جان ز انعارض	که یتم دل خود را نشان ز انعارض
بکل باندۀ قدس و نماز از انقاقت	جمل شده است کل کلمات از انقاقت
معانی که ز حوران شرح میکونید	ز حسن و لطف هر س این پاران انقاقت

گرفته تا در چنین بوی مشک از آن کیو  
 بشم رفته تن پیمان از آن بدم  
 زهر روی تو خورشید کشته عرق عرق

کلاب با نیت بود چنان زانعارض  
 بخون شسته دل زخوان زانعارض  
 زار مانده مر آسمان زان رض

ز نظم دلکش حافظ حکیم ابجیات  
 چنانکه خوشه جانا چکان زانعارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت او عرض  
 از رخ تست مقتبس رخ ز چهره آسمان  
 دیدن کن تو بر همه خلق واجب  
 کرب و ج پرورت کل سگر خنجم

شمس فلک خجل شد از رخ تو عارض  
 با چو زین معین مانده بریر با عرض  
 سجده در که تو شد بر همه شاه ارض  
 کی تن رو مندر بسته شود نم عرض

بوسه بنجاک پای او دست کنجا هرا  
 قصه شوق حافظ خوک زینش اعراض

کرد غذار یار من تا بنوشت حسن خج  
 از بهوس لیشک آن ابجیات شهور است  
 حالس پیارا که برانعارض نیم شک بین  
 رو کشده کرده خوی تا بچین در مدی

ماه حسن و سوار استاده در غلط  
 کند روان دیدم چشمه آب همچو شط  
 مشک زان آن رخ هایک نقط  
 شمع کل جو ز غفران مشک کل شد سقط

که بهوش میبم کرد مثال جان و تن	گاه باب میبستم تش عشق همچو بط
که بغلام خود شاه قبول میکند	تا به مبارکی دهم بند به بند کیش خط

انجیات حافظ کشته خجل ز نظم تو  
که هیچ ای عشق او شعر نکفته زین

ز چشم بدین خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله کوئی بجای ما حافظ
اگر چه خون لبت خورد لعل تو بسا	بکام دل ز لبش بوسه خون ما حافظ
بزلف و خال تباران دل منبند دیگر با	اگر بستی زین بند و این بلا حافظ
بیا که نویبت صلح است دوستی فنا	که با تو نیست مرا جنک و ما جراح حافظ
من ز کجا وید وصال او ز کجا	بدانش ز سر دست مهر که حافظ
چو ذوق یافت دل من وصل آنچو	مراست تخم جان بخش غمزد حافظ

بیا بخوان غزل خوب طرفه بر شو  
که شعرت فرخ بخش جانفرا حافظ

قسمت بخت جلال شاه شجاع	که نیست با سم از بهر مال و جان زاع
بغیض جرمه جام تو تشنه ام ولی	نمی کنیم دلیری نمیدیم صداع
خدا بر اینیم شش شوی حرقه کنید	که من نمیشوم بوی خیر از این ضاع

سپس که قصه کنان میرود بناله چک	کسیکه اذن نمیداد استماع سماع
بشکان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب صحبت کو که دیگر تو	نه پیغمبر پس ازین هیچکه بکنج تقاع

ز زهد حافظ و تاملات اول شدم  
بنا رو و غزل کوی بر سر و سماع

نور دولت کستی فرزند شاه شجاع	که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحی و حرفی خوشم زدنی بس	که غیر ازین همه بسیار تو صداع
ز مسجد مجربات میفرست عشق	بسی همیروم ایجان نمیکنم نزاع
بس و دشبانه می مغانه پیا	حریف باده رسیدی رفیق تو بداع
هنرمینمخر دایم و غیر از نیم نیست	بکاروم به تجارت باین کس ادعاع
بیاری که چو خورشید مشعل افروز	رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین چهره و حافظ خداجد امکان داد  
ز خاک بار که کبریا می شاه شجاع

باید آنکه ز خلوت که کاخ ابداع	شمع خاود ز کند بر طرف شعاع
برکتینم از حبیب باقی چرخ زمان	نماید رخ کیتی بهزاران انواع

درد و ای طریجان چه شد فلک  
 چنگ در غنچه آید که کجاست منکر  
 وضع دوران بگرد غنچه شترت بکیر  
 طره شاهد همه مکرست و در  
 عمر خسر طلب از نفع جهان مطلبی  
 منظر لطف ازل روشنی چشم اهل

از غنچه ساز کند زهره با بنگ سماع  
 جام در قهقهه آید که کجاست سماع  
 که بهر حال همین است همین وضع  
 عارفان بهر این نکته بخوبیند سماع  
 که وجودی عطا بخشش و کریم سماع  
 جامع علم و عمل جان جهان شماع

حافظ اراده خوری با هر گل زخو  
 که ازین به بود حمد و جهان هیچ سماع

درد عاشقی تو مشهور جانم چو شمع  
 کو صبرم نرم شد چون موم از دست  
 بیچال عالم آرای تو روز من نیست  
 رشته صبرم بمقرض غمت بریده  
 که گیت اشک گلگونم بودی اگر  
 روز شمعم میباید چشم می پرست  
 در میان آب آتش همچنان بر کرم است

شب نشین کوی سربازان ز نام چو شمع  
 تا در آب و آتش عشقت کداز نام چو شمع  
 با کمال عشق تو درین نقصانم چو شمع  
 با چنان در آتش سحر تو سوز نام چو شمع  
 کی شدی پدای بیتی راز پنهام چو شمع  
 بس که در پمار سحر تو کریم چو شمع  
 ایندک روز نار و آتش کبار نام چو شمع

در شب هجران پر وانه و صلی است  
سرفرازم کنش بر از وصل خود ایما هر  
پنج صبح یک نفس باقیست بیدارتو

ورنه از اتم جهانیر بسوزم چو شمع  
تا منور گردد از دیدارت ایویم چو شمع  
چهره بنیاد لبر اتاجان بر شام چو شمع

و سگله که سر از  
عز سگله خوش

آتش مهر تر احاطا عجب در سر گرفت  
آتش دل که باب دیده بنشام چو شمع

ابو الهی لور  
هان ملا محمد  
بلور سوم

سحر چو بلبل سپل می شدم در بانغ  
بچهره کل سوری انکا همی کردم  
گشاده کرس عنایت آینه چشم  
زبان کشید چو غی بسر نش سوسن  
یکی چو باد هر تنک ناصر اندر تو  
چنان بحسن جوانی خوشترین مغرور

که تا بوی گلستان کنم علاج دماغ  
که بود در شب تری بر شو چو حیرانغ  
نهاده لاله حمرا بجان دل صد دانغ  
دهان کشاد شقایق چو مردمان بنانغ  
یکی چو قیامت سما کبف گرفته ایانغ  
که داشت از دل بلبل هزار گونه فرانغ

تشاطعش و جوانی چو کل غنیمت دن  
که حافظا بنود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دش آردم کف  
طرف گرم ز کس نیست ایندل پر درون

گر بکشم زهی طرب و کبش نهی ترف  
گر چه صبا هم بر دقعه من بر طرف

چند بناز پر دم دی تاین سکل از خم بروی تو امیج کتاشی نشد من بخیاں اهد کوشه نشین طر زده ابر دوستی کی شود دشت خیال من بیخبرند ز اهدان لغش بخوان و لعل صفو شهر من کی چون لغه شت میخورد من کبدم دلخوشی میخورم طرب نسیم	یا دپدر نیند این سپران ناخلف و ده که در نیخیاں کج عمر عزیز نشد مغچه از هر طرف میزندم بکنک بود کز دست از نیکیان تیر مراد برسد امیست محتسب باده بخورد و لعل پاروش در از باد انجیوان خوش کزین و پیش خاطر شکر غم نشیده
---	--

حافظا اگر قدم زنده در ره خاندان اصبغی  
بدرقه ایت شود همت ششمه بلخف

زبان خامه ندارد در میان فراق رفیق خیل خیالیم و هم کیب شکیب سر کیه بر سر کردون نغمه میسوم چگونه باز کم بال در هوای صال بسی نماند که شتی عمر غرق شود فلک حج دیدم را اسیر جبر عشق	و کز نه شرح دهم با تو دستساق قرین محنت و اندوه همقوان فراق بسر رسند نیامد بسر زبان فراق که ریخت مرغ دم بود در آستان فراق ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق ببست کردن صبرم بر یساز فراق
---	---

کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی چگونه دعوی صلت کنم بجانگه ست فراق و هجر که آورد در چنایار	فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق تم وکیل قضا و دلم ضمان فراق که روی هجر سیه باد و خانمان ترا
---	---

پای شوق کراین هسرت حافظ  
بدست هجر زادی کسی عنان فراق

کسی با دچو من هسته مبتلای فراق غریب عاشق بیدل فقیر و سرگردان اگر بدست من افتد فراق کشیم بجا روم حکیم حال دل که اکویم ز درد هجر و فراقم دی خلاصی نیست فراق را بفراق تو مبتلا سازم من ز کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	که عمر من همه بگذشت در برای فراق کشید محنت ایام و در دمای فراق باب دیده دهم باز خونهای فراق که داد من بستماند دهد خزای فراق خدایرا بسنما داد و ده سزای فراق چنانکه خون بچکانم ز دیدنای فراق مگر که زاد مرا مادر از برای فراق
--	--

باین عشق تو حافظ چو بیل سحری  
زند پرورش با خونفتان فراق

مقام من و می خیزد رفیق شفیق	کرت مردم میسر شود ز بهی تو فوق
-----------------------------	--------------------------------



جهان کار جهان جمله بهیچ در پیست	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دینخ و درد که تا این زمان ندستم	که کمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمانی مرد و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کین که عمر ند قاطعان طریق
کجا ست اهل دی تا کند دلالت خیر	که مابد دست نبر دم بهیچ طریق
حلاوتیکه ترا در چه ز نخواست	بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی نمیشاید چون نمی نرسد	خوش است خاطر م از فکر انجیل دقیق
از ان برنگ عفتیست شک من نیست	که مهر خام چشم نیست بهیچ عقیق
بیای که تو بز لعل نکار و خنده جام	تصویریت که عفتش نمیکند تصدیق

بجنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

سپن که تا بچه حدم همیکند تخمیت

اگر شراب خوری جبره و فن بر خاک	از ان کنه که نفع رسد بغیر چراک
بزن بر ابرج فلک حالیا سیر ادو عشق	که خود برد اجناس کسان به تیر مغاک
مخوردینغ و بخور می شایهد و دینک	که بیدینغ زند روز کاتینغ هلاک
بناکپای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پاوا مکیر از شر خاک
چه دوزخی چه پیشم آد چه ملک	بند مذهب همه کفر طریقت امساک

فرید خیز ز طره زمین در عقل | مباد تا بقیامت خراب طایم تا ک

براه میکند حافظ خوشن جهان فتی  
دعای اهل دلت باد منوس دل پاک

<p>حق تکمیل دار که من مین ایستد معک ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار ز رخا صفتش نماند هیچ و عده از حد بشد و مانده دو دیدم یک خلق از دهن خوش منید از بسک من نه هم ز بونی کشم از چرخ فلک</p>	<p>ای دلش مرا بال تو خوشک تویی آن کو هر کیدانه در علم قدس در خلوصت از بهشت که تجر کن گفته بودیکه شوم مرد و بویست بدیم بکشایسته بخندان شوگر زیر کن چرخ بر هم زخم از پس ز بمرام کرد</p>
---	---

چون بر حافظ خوشش نکند از بیری  
ای رقیب از بر او یک قدم دور تر ک

<p>هرگز نیما جوده ندیم بدین دانگاه خاکپای تو بویکند بیک هم روش از دو لعل تو در دیدم کرد از دیدنش سجده پیردختی ملک</p>	<p>ای بیک بخت چه نامی فدیک خوبان بسزد که بردت آینه جلگی همم ظاهرا از دوشم تو در دیدم مردی آدم حسن روی تو کره بهره دشتی</p>
---	--

صومکران چین اگر آنچه ره بنگرد از طرف بهم روی چو ماه تو شهری	نقش نگارخانه چین را کند حک مانند آفتاب نمی تابد از فلک
--	---

در دوستی حلقا اگر نیست یقین  
بزرگ خاص است باک نمیدارد از محکم

هزار ششمیسم ارمیکند قصد هلاک مرا امید وصال تو زنده میدد نفس نفس اگر از باد بشنوم بوی رود بخواب چشم از خیال تو هبست اگر تو زخمس زنی به که دیگری هم ترا چنانکه تویی هر طس که بپند عنان به چشم اگر میندی بشمیرم	که بدوستی از دشمنان ندادم باک و گرنه هر دم از پیر هستیم هلاک زمان مان کنم از غم جو گل که بیای بود صبود دل اندر فراق تو شاک و گرتو زهردهی به که دیگری تریاک بقدر بنیش خود هر کسی کند ادراک سپر کنم سر و دست ندادم از قرآک
--	--

بچشم خلق عزیز از زمان شوی حافظا  
که بر درس نبی رو سکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشم مرا حال وصل قرار برده زمن آند و بنل مشک	زند دولت وصل تو کار من بچمول خراب کرده مرا آند و ز کس بچمول
---	--

دل جو آینه ام را غم تو متصل شد

من شکسته بد حال زندگی یم

چه جرم کرده ام ای جان بجزرت تو

چو بر در تو من بسینوای بانی وزو

گیا روم حکیم حال کرا کو یم

خراب تر ز دل من غم تو جایز

از ان همیشه ز زنگ خرد بود مقبول

در ان زمانکه بی تیغ غمت شوم مقبول

که طاعت من بیدل نیشو مقبول

بیهج باب ندادم ره خرج دخول

که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

که ساخت در دل تنگم قرار کار نزل

بر در عشق بسازد هموش شو حافظ

رمو عشق مکن قاشر پیش اهل عقل

ای برده لم را تو بدان شکل و شمایل

که آه کشم از دل و که تیر تو از جان

وصف لب لعل تو چکویم قسیان

هر روز چو هست در کرور فردون

دل بر دمی جان میدهمت هم چه در

پر دای گسنگ و جهانی تو مایل

پیش تو چکویم که چسکیشم از دل

نیکو نبود حسنی نازک بر جابل

مه را نتوان کرد بر دی تو مقابل

چون نیک حریفیم چه حاجت بحصل

حافظ چو تو یاد رسم عشق نهی

در دمن او دزدن از همه کیل

ایرخت چون خلد و لعلت سیبیل  
 سبز پوشان خطت بر کرب  
 ناک چشم تو در هر گوشه  
 یارب این آتش که بر جان مست  
 من نمی بام مجال دوستان  
 پای لنگ است و منزل بسبب از  
 حسن این نظم از بیان مستغنی است  
 آفرین بر کلک نقاشی که داد  
 منجر است این شعر یا سحر حلال  
 کس ناند کف شعری ازین بنط

سلبیت که ده جان دل سیبیل  
 با همچو جوزند کرد سیبیل  
 با همچو منفتاده دار صد قتل  
 سرد کن زان نکه کردی بر خلیل  
 که چه او دارد جمال پس جمیل  
 دست با کوتاه و ما بر خلیل  
 بر فرغ خور بخوید کس دلیل  
 بگر معنی را چنان حسن جمیل  
 با تف آورد این سخن یا جبرئیل  
 کس ناید سفت در می زین قتل

حافظ از سر خبیه عشق نکار

با همچو مورفت ده زیر پای فیل

بعد کل شدم از تو به شراب خجل  
 صلاح من بمجموع من بخت  
 زخو نکه زشت دوش سر اجسیم  
 که کس مباد ز کردار ناصواب خجل  
 نیم ز شاهد و ساقی بهج با خجل  
 شدیم در نظر هر دو ان خواب خجل

<p>که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل          که شد شیوه آن چشم پر عتاب خجل          که از سوال ملولیم و از جواب خجل          اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل          نیم بیاری تو فوق ازین جناب خجل          که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشبخت خجل</p>	<p>تو خوب روی تری آفتابش که خرد          روانک مراد فکند سر در پیش          بود که یار نپرسد کنه ز خلق کریم          بزیر لب ز چه روجام زهر خنده زند          رخ از جناب تو عمریتان تا فتیم          از آن بهفت رخ خوشین ز نقاب صد</p>
--	--

حجاب ظلمت از آن است آنحضرت  
 ز نظم حافظ و این طبع همجو آنخجل

<p>که بامیسه زمان وصال          این جبرانت و کیف الحال          از حریفان و طبل مال          فاسکلو حالها عن الاحوال          تاجه بازند شب و ان خیال          وصمت همتا لسان الحال          آه ازین کبریا و جاه و جلال</p>	<p>خوش خبر باستانی نیم شمال          مابلسی و من بنی سلو          عصه بزنگاه خالی ماند          عفت الدار بعد عافیه          سایه افکند حالیا شب          قصه لعش لا انضمام لسا          ترک ماسوی کس نمی نکرد</p>
---	--

یا برید کجی حمک استند  
مرحبا محبا تعال تعال

حافظ عشق و صابری تا چند  
نالۀ عاشقان خوش است بنال

<p>یکجی ابن مظفر ملک عالم و عامل بر روی جهان ز نه جان تن دل انعام تو بر کون مکان بغیر شمال بر روی مر افتاد که شد حل مهال ایکاش که من بودی آن نیند مهال دست طرب از دامن این سلسله شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل خوش باش که ظالم نبرد راه نیر</p>	<p>دارا جمی بن نصرت دین حسرت کامل ای در که اسلام پناه تو گشوده تعظیم تو بر جان خرد و جب لازم روز از لیل از کلک تو یک قطره سیاه خوش چون آنحال دیده به دل گفت شایا فلک از بزم تو در قصه سماع می نوش و جهان بخش که از خم کند چون در فلک بجز بر منج عدت</p>
---	---

حافظ قلم شاه جهان قسم ز تو است  
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

<p>آنچشم اندر رهش کردم سبیل آنکه کشتی را نذر خون قشتیل</p>	<p>رهبران عشق بس باشد دلیل مبج اسک ماکی آرد در حبا</p>
--	--

<p>             ضلعتی فی العشق من بیدی اسبیل              راحتی فی الراح لانی اسبیل              ورنه از آتش گذر کن چون جلیل              یا بنا کن خانه در خور دسبیل              یا مننه یا اندرین راه بسبیل              یا فردی بر جامه تقوی بنسبیل              باد و هر چیزیکه خواهد زین قبیل           </p>	<p>             اختیار نیست بد نامی ما              بی می و مطرب بغیر دو سم نخوان              آتش روی بتان بر خود مزن              یا کن با بسبیل بان دوستی              یا بنه بر خود که مقصد کم کنی              یا کش بر چهره نیل عاشقی              شاه عالم را بقا و عز و مال           </p>
--	--

حافظ از سر بخبر عشق نکار

بهمچو مورافتاده زیر پای پیل

<p>             هر س شنید گفتا فند در قابل              مرضیه استجایا محموده لخصایل              جام بسوخت آغز در کسب فیضایل              گفت از مانکه نبود جاد در میثایل              از شامی میسر امثال نمیسایل              چندانکه از جوانب کنجیم و میسایل           </p>	<p>             هر نکته که گفتم در وصف آفتاب              دان اده بیاری عاشق کشته گای              تحصیل عشق زندگی ساز نمود اول              گفتم که کی بخشی بر جان تو اغم              علاج بر سر دار این نکته خوش آید              درد که بر در خود بازم نداد دلبر           </p>
---	---



در عین گوشه گیری بودم چو چست	اکنون ششم چو مستی را بر روی توایل
از آب پد صدره طوفان نوح میم	از لوح سینه هرگز نقشش نایل

اید دست تعویذ چشم زخم است  
یارب که منجم او را در کردنت جمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و طویل
بر دشمن از عشق تو دل فکر محال است	از جان جمع داسان بود عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید	ایدست مکرهم تو کنی حل مسایل
گشتم جهان را که به بنییم و ندیدم	بچون تو کسی زیبا در شکل شمایل
ایزاهد خود من بد میسکه بگذر	آند لبر من من پن که بودی بر قبایل
از وصل تو تنم در قبیلان ز طمع دست	چون گشت مرا کام دل از لعل حاصل

حافظ تو بر و بندگی پیرمغان کن  
برو امن او دست زن از همه کجیل

بجز چشم تو ای محبت به حاصل	بر من خط تو ای تیت همایون فال
نبوش لعل تو ای آن بندگانی من	بر نک ولعی تو ای نو بهار سن جمایل
بان صیغه عارض گشت کاش چشم	با نخله نیش که شد مقال خیال

بان عشق که مار است سر خاتم چشم	بان لهر که شمار است در بلوغ مقال
بطیب خلق تو و نغمه شماره رکل	بهوی لفت و نکست نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوهای فتس کبک	بعشوهای تو و غمزهای چشم هلال
بگرد راه تو یعنی بسایه امید	بچاکهای تو یعنی بر شک از لال
بسر و ماه نهایت بافتاب بسند	بپشتکار فیت با آسمان جلال

کسبی رضای تو حافظ کراتفاق میکند  
بهر باز نماند چه جای مال و منال

شمرج و داد و شمت تی و حوال	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بحال حبیب قف انزل	که نیست صبر جمیلیم در آشتیاق حمال
شکایت بجران فرود کذا ایل	بشکر آنکه بر نکند پرده پرده حوال
چو یا بر صلح است غدر میخواست	توان گذشتن جو ر قریب هم حال
بیا که پرده کلزیر هفت خانه چشم	کشیدیم تخریر کار کاخ خیال
ببخر خیال مان تو نزدیک لشک	که کس مباد چون بی خیال محال
لال مصاحبه می نیم از جان	که کس محب نماند ز جان خود کمال
مرادی است پیشان بدست ناهال	چنانکه هیچ کس نشیت افتخار حوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریبی | بنجاک مگذر کن که خون مات حلال

ساقی بیاباده که آمد زمان گل  
سپاسکنیم تو به در در میان گل

کوری خار نعره زمان با حسینوم  
در سخن بوستان قاصد با ده نوسن  
چون بلبان نزل آستان گل  
کایا خوشدلی بر سید زمان گل  
گل در زمین رسید شو این خزان  
یار و شراب جوی و سهر بوت گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبان  
جان کن فدای خاکره باغبان گل

آنکه پامال خفا کرد چو خاک است  
من نه آنم که بجور از تو بنم حاشا  
خاک میبوسم و عذر کمرش میخواهم  
چاکر معتقد و بنده دولت خواهم  
ترسم ایدست که بادی بزدناکاهم  
حالیادیر مغانست حواستکاهم  
آنبیاداک کند و طلب بوتاهاهم  
واندران آینه آرسن تو کرد آکاهم  
تا به پسر دران حلقه چه صاحب طاهاهم  
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن  
بسته ام در خم کیسوی تو امید را  
هر میخانه سحر جام جهان نسیم داد  
با من راهشین خیزد سوخته ای

بر شمع قدت شعله صفت میلیرم	گر آرد آنکه هوای تو کشد ناگاسم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور مکتفیت	با همه پادشاهی بنده تو را شاکاسم

مرکتب شتی و از حافظت مانند تیشه بود

آه اگر در آن حسن تو بگیرد آسوم

بار با گفته ام و بار در می گویم	که من دل شده این نه بخود می گویم
درین آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه است نما ازل گفت بگو می گویم
من اگر خاتم اگر حسین آری ای	که از آن است که می پرورم می گویم
دوستان عیب من بدیل حیران	کوهری دارم صاحب نظر می گویم
گر چه بادلق مایع مرگ لکون عیبت	نکنم عیب که در رنگ بای می گویم
خنده و در یعشاق بجای در گشت	می سزیم شب بوقت سحر می گویم

حافظم گفت خاک در میخانه میبوی

کو بکن عیب که من به شک ختن می گویم

باز آئی ساقیا که هو خواه ختم	تشریف ما بندگی و دعا کوی دوستم
ز اینجا که فیض علم سعادت فروغ	بیرون شدن نمای ظلمات خیرتم
هر چند غرق بحر کنایم رشتن است	تا آشنای عشق شدم ز اهل جنتم

عظیم کن برندی بدنامی ای فقیه  
می خور که شکر به یک بست اختیار  
کردم زنی زطره مشکین آن نکا  
در ابرو تو تیر نظر تا بکوشش هوش  
من کز وطن سفر نکریم بجز خویش  
دریا و کوه در ره و من خسته و بی  
دورم بصوت از در دولت سرای است

کین بود سر نوشت دیوان فخر تم  
این موهبت رسید ز دیوان فخر تم  
فکری کن ای بیاز مکافات غیر تم  
آورده و کشیده موقوف و غیر تم  
در عشق دیدن تو هوا خواه غیر تم  
ای خضری حجتی بدو کن بهتم  
لیکن بجان دل ز میمان حضرت تم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان  
در این خیالم اربید هر چه صلا تم

بر خیز تا طریق تکلف کنسیم  
بر دیگران نکال قبا پوش کنیز  
هفتاد دولت از نظر خلق در حجاب  
آنکو بغیر سابقه چندین تو آخر کن  
گر بکشی بدست من افتد کار من  
گفتی نکشت کام دلم حاصل از لب

دکان معرفت بدو چو پر بهایم  
مانیز جامهای صبوری کنسیم  
بهر تر ز طاعتی که بروی کنسیم  
مکن بود که عفو کند که خطا کنسیم  
مشکل بود که دانش از کف کنسیم  
گفتا تو صبر کن که مراد تو کنسیم

حافظ وفا نمیکند ایام است عهد  
این پنجره عمر بیا تا وفا کنیم

<p>لقد حمدت صرف غایه لیسیم تاجان فشانمش جوزیوح در قلم آهنگ خصم اولسرا پرده عدم اش احمد و عند ملوک انبی زدم الآن قد زدمت مایفیع النعم جز دیده اش معاینه بیرون ندادم پر کن بهایه و مخور اندوه شین و کم کین بود قول بلبلت کلمه ای هم بادوسن کما عیش و طرب کیر جام هم سیا کت شوهر چون کت قیاد و هم</p>	<p>بشری اذا السلامه جلت نبی سلم انچوش خبر کجاست کزین فتح خرد ار بنا کت شاه چه خوش طر ز نقشبست پیمان شکن بهر آینه کرد و کتسته حال در نیل غم فتاد و سپهر شطرنج کت میجت از سحاب اهل حمتی ولی قشیا که دور کل تن مان عیش ایدل تو جام جم بطلب ملک جم خوا چون تو خنجم بهی صراحی برینختی شیزون جام پناه که این زال نوع و کر</p>
--	---

حافظ بکنج مسیکه دارد قرارگاه

کالطیر فر احدیقه والیث فر الاعم

بغرم تو به سحر کفتم استخاره نسیم  
بها تو به شکن میرسد چو چاره نسیم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید  
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنید  
 اگر ششی بزبانه حدیث تویه رو  
 به تخت گل بنشام تی جو سلطانی  
 مرا که نیت ره در رسم لقمه پر همیزی  
 ز روی دست مرا چون گل مراد  
 کدای میکندم ایک وقت پیر  
 اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم  
 چون غنچه بالب خندان بیادش  
 نه قاضی نه مدرس نه محاسب نه فقیه

که می خورد حرفیان من نظاره کنم  
 که از میانه بزم طرب کنار کنم  
 ز بی طهارتی آزایی عزاز کنم  
 ز سبیل و سمنش ساز طوق پیاره کنم  
 همان به است که میخانه را اچاه کنم  
 حواله اسر دشمن بسنگ خاره کنم  
 که نازیر فلک و حکم بر ستاره کنم  
 چون شوم ز سر و زندگی دوباره کنم  
 پیاله گیرم و از شوق جامه پیاره کنم  
 مرا چکار که منع شراب خاره کنم

زیاده خوردن بنیان ملول شد حافظا  
 بیانات بباطونی را ریش میکارم

بغیر از آنکه بشودین دانش از دستم  
 اگر چه خرم غم غم تو داد دنیا  
 دیگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم  
 چو ذره که چه حقیرم بین بدو کشت  
 بخاکهای عزیزت که عهد شکستم  
 که در هوای رخت چون مهر پیوستم

بیار باده که عمریت تا من سر آن  
اگر ز مردم هشیامی می نصیحت کنی  
حکونه سوز جالت بر آدم بردو

بکنج عافیت از بهر عشق منم  
سخن بجا که منم سخن جبراک  
که خدمتی بسزای بر نیامد از دستم

بسوخت حافظا و آن یاد لنو آفت

که مری نمی فرستم چون خاطرش خستم

بگذار تا بشان عینخانه بگذریم  
جایی که تخت و سندی هم میزدین  
تا بوی که دست در کمر او توان دن  
روزی نخت نام زندی می عشق  
و اعظا من نصیحت شوریدگان کن  
نان پشتر که عمر گرانایه بگذرد  
چون صوفیان بجالت قصد سماع  
از جرعه تو خاک زمین قبل لعلت

کز بهر جرعه همه محتاج این دریم  
کز غم خویم خوش نبود بهی خویم  
در خون لاشسته چو یاقوت ایم  
شرط آن لب که جز به این سینه نسیم  
با خاک می دوست بفرود سن نسیم  
بگذار تا مقابل وی تو بگذریم  
مانیریم بشعبده دستی بر او دریم  
پچاره ما که پیش تو از ذره کیم

حافظا چوره مکنبره کاخ و صلت

با خاک استانه این در سبریم



نماز شام غریبان چو کریم آغازم  
 بیایا رود یار آنچنان بکریم زار  
 من ز دیار حبیبم نه از بلاد قریب  
 خدای را ندی ای دلیل راه که من  
 خرد ز سیری من کی حبس برگیرد  
 بجز صبا و شمال نمیشناسد  
 هوای منزل را بندگان کانی ما  
 سرگم آمد و عظیم بگفت روی برو

بمجربهای غریبانه قصه پردازم  
 که از جهان دورم سفر بر اندازم  
 میمنه بار فغان خود در سان بازم  
 بکوی میکده دیگر علم بر سازم  
 که باز با منی طفل عشق میبازم  
 عزیز من که بجز نادانیت همرازم  
 صبا یار سیرم ز خاک شیرازم  
 شکایت از که کنم خانگی استغلام

ز چنگ زهر شنید یک صبحم بگفت  
 مرید حافظ خوش لهج و خوش آوازم

هر چند بر خسته دل تاوان شدم  
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 در شمار راه دولت هر مدتی بخت  
 از آن مانده فتنه چشمت ببارید  
 ای کین جوان دولت بخور که؟

هر که که یار روی تو کردم چو شدم  
 بر منتهای مطلب خج و کامر شدم  
 با جام می بجام دل دوستان شدم  
 امین ز شرف نده آخر زمان شدم  
 دریا تو ببل بلای جان شدم

اول از لوح حرف وجودم خبر نبود  
قسمت حوا تم بخرمات میکنند  
من هر سال ماه نیم یار میوفات  
آنروز بر دم در معنی کتاشده

در کتب علم تو چنین نکته دان شدم  
چند آنکه اینچنین زدم آنچنان شدم  
بر من چو عمر میکند رد پیر از ان شدم  
کز ساکنان در که پیر معان شدم

دو هم نوید داد ویشا رتکه حافظا  
بازا که من بعبوکنا هت ضما شدم

اینج شوریت که در دو قمر می پنم  
هر کسی وز بهر می طلبد از ایام  
ابلیا را به شربت نکلاب و فست  
استان شیخه مجروح بزیر بالان  
دختر از اهرم جنکست و جدل با مادر  
بیج حرمی برادر به برادر دارد

همه آفاق پر از فتنه و شرمی پنم  
علت آن است که هر روز تبری پنم  
قوت دانا همه از خون جگر می پنم  
طوق زین همه در کردن خرمی پنم  
پسرانرا همه بدخواه پدر می پنم  
بیج شفقت پدر را به پسر می پنم

پند حافظا بشنو خواه بر روی کن  
که من این بند به از در کهر می پنم

دیدار شد میسر و بوس کنار هم  
از نجات شکر دارم از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طلعت من  
 مایک بسندی دوستی نمیکنم  
 ایدل بشارتی دهمت محتب ناند  
 آن شد که چشم بزکران بود ازین  
 خاطر بدست تفرقه دادن بر کسیت  
 بر خاکیمان عشق نشان جبر و لیش  
 چون آبروی لاله کل فیض حسرت  
 چون کجینات جمله بوی تو زنده اند  
 بر یاد رای انوار آفتاب صبح  
 کوی زمین بوده چو کان عشق  
 ناز نتیجه فلک دور طور آوت  
 حامیان کج جلالت ز سروران

جام بدست باد و زلف نگار هم  
 لعل تان خوش سسعی خوشکوار هم  
 وز مر جهان پرست و بت میکار هم  
 خصم از میان رفت سرشک از کنه هم  
 مجموعه بخواه صراحی بیاد هم  
 تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم  
 ای بر لطف بر من خاکی بیار هم  
 ای آفتاب سایه ز من بردار هم  
 جان میکند فدا و کواکب شام هم  
 وین برشید کنبند نیلی حصا هم  
 تبدیل ماه خزان به بار هم  
 وز ساقیان سر و قد کله دار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدایت

و از تصاف صف جم اقتدار هم

بخدار کهنم جان ز جان خیر دارم

برای طیبم از سر که خیر ز سر دارم

بعینا تم قدم نه که ز بخودی شوم به  
 غم از خوری زین پس نکم ز غمخو ترس  
 ز زرت میکنند زیور زرت سید در بر  
 دگر مگو که خواهم که ز در کت بر غم  
 من اگر چه می پستم بد بهیدی بستم

می نایب شوم هم ده که غم دگر ندانم  
 نظری بجز تو باس کسی دگر ندانم  
 من مینوای مضطر حکم که ز ندانم  
 تو بر این و من بر غم که دل از تو بزانم  
 مبرید دل دستم که دل دگر ندانم

دل حافظار بگوئه غم دل ج تنه خوبی  
 چو بگویمت بگوئی سر در دگر ندانم

ای لور شوم من سخن برکتش کن  
 پیران سخن تبحر بگفت کند گفت  
 برهوشند سلسله نهاد دست عشق  
 تسبیح و خرقه لذت مستی نبختند  
 یاد و سلسله منقیا در عمر و مالیت  
 در راه عشق و سوسله مهر من بسرت  
 برک نواته شد و ساطر نماند  
 شاکه جامت از می صفا توی مینا

تا غمات پر سنجی شان نوش کن  
 بان ای سپر چو پیر شوی پند گوش کن  
 خواهی که زلف ما کیش تر کن گوش کن  
 همت در خیل طلب از مغروش کن  
 صبا ن فدای یا نصیحت نبوش کن  
 هشار و گوش کن پیام سروش کن  
 ای ناله برکش و اید فخروش کن  
 چشم عنایتی بمن در دوش کن

سر مرد قبا بی زرفشان جو بگری  
کیبوند ز حافظ شمینه پوش کن

افسر سلطان ما پیدا شد از طرف چین  
مقدمش ماریب مبابکن بر سر و چین

<p>تو کن بجای نشوین بود این تیره خردی تا ابد معمو باد اینجا که خاک درش خام جم را بشارت ده بحس خاتمه خنک جو کانی جوخت هم در زیرین جو بیای ملک را آب از دم شمشیرت شو کو پشنگ و تیغ عالمگیر او بگذرین شکفت اگر بانگت خلق جو کوشگیران بنظر جلوه خوش میکنند ای صبا بر سر زم آتایک غرضه</p>	<p>مانشینه کسر اکنون بجای آشتین هرفس با بوی چین میوزد بادین کام عظم کرد از کوتاه دست آهن شاه و اوش میدان آمدی کویدین تو درخت ل زنگار بیخ بدخواه این در همه نامه باشد دست لک آجین خیز از صحرای ایران تا در مشک ختن بر شکن طرف کلاه برقع از رخ کین تا از ان جم زرفشان جرعه بخشدین</p>
---	---

مشورت با عقل کردم گفت حافظ از نو شر  
قبامی ده قبول مستشامو تین

انجیر و خوبان نظری سوی کردین  
رحم برین سوخته ای سر و پا کن

<p>در دلد روشین و تمشای نکاهی          که لاف نده که ماند بحالت          ای سرو چنان از چین باغ زمانی          شمع و گل پروانه و بلبل همه جمعند          بال شدگان جو روحها تا یکی آخر</p>	<p>از آن چشم مستی بیغمزه دوا کن          بنمای رخ خویش و منکشت ناکن          بخرم درین بزم و دو صد جاقیان          ای دست بیا و رسم تنها ناکن          آهنگ وفات ترک جفا بهر خدا کن</p>
--	---

مشغوختن دشمن بد کوی خدایا  
 یا حافظ مسکین خود آید و وفا کن

<p>ای روی ما نظر تو نو بهار سن          در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر          مایه تافت سخن سخت از برج نیکو          خرم از ملاحظت تو عهد سبیری          از دم زلف دانه خال تو در جهان          دایم بلطف ای طبع از میا جان          کرد لب تیفش از آن تازه و تر است          حافظ طمع برید که بنید نظیر دوست</p>	<p>خال خطا تو مرکز لطف مدار سن          در زلف بققرار تو پیدا قرار سن          سر سخنخواست چون قند از جوی جان          فرخ شد از لطافت تو روزگار سن          یکجغ نماز نکشته شکر حسن          می پرورد بنابر ترا در کنار سن          کایجیات میخورد از جویبار سن          دیار نیست غیر تو اندر دیار سن</p>
---	---

<p>         کوتاه کرد خسته زهد در از من          با من چه کرد دیده معشوق ز من          کوفاش کرد در همه آفاق را ز من          محراب برود تو حضور از نماز من          یادش بخیر ساقی مسکین نواد من          کرد در شامه کمرش کار ساز من          تا با کوسندل حکند شو من          تا کی شود قرین حقیقت مجاز من          میند جهان بزاری و کیفیت این من          غماز بود اشک و عیان کرد از من          هم می شبانه و راز و نیاز من       </p>	<p>         بالا بلند عشوه که سرو نماز من          دیدی دلا که آخر پیری زهد علم          از آید دیده بر سرش شسته ایم          می رسم از خرابی ایمان که می برد          نست یار و دیار حریفان نمی کند          یار کی آن صبا بوزد کرم می او          بر خود چو شمع خند زمان که می کنیم          نقشی بر آب میز غم از کرمه حالیا          محمود رادی که آخر رسید عمر          کفتم بدلق زرق بهوشم نشان عشق          زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود       </p>
--	--

حافظ ز غصه سوخت بکوشش صبا  
 باشد دوست پروردش من کد از من

<p>         بشاد رخ گل بیخ غم زد دل بر کن          برستی طلب آزادگی ز هر چه من       </p>	<p>         بهاد کل طرب انگیر گشت تو به شکن          طوق صدق با میوزنا صبا فایل       </p>
---	--

ساید صباغچه از هواداری  
زدست و صبا کرد کل کلاله بین  
عروک غنچه بدین تیر و ششم خوش  
صغیر بابل شوریده و فقیر نزار

ز خود برون شد بر خود دریدیر آن  
شکنج کیسوی سنبل مکر و سمن  
معاینه دن دین میرد بوجه حسن  
برای وصل کل آمد برون تلبخین

حدیث غصه دوران جام حواظ  
بقول مطرب فتوی بر صحن

چندانکه کفتم غم طبیبان  
آن کل که هر دم درد خالی است  
مادر و نهان بایار کفتم  
یارب امان ده تا بار ببیند  
درج محبت بر مهر خود نیست  
ای منغمم آخر بر خوان و صلبت

درمان نکردند مسکین غریبان  
کوشم بادت از عند لیبان  
نتوان نهفتن درد از طبیبان  
چشم مجبان روی جیبان  
یاب مبادا کام رقیبان  
تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ کشتی رسوای کشتی

گرمی شنیدی پند ادیبان

چو کل هر دم بوبیت جامه برتن  
گرم چاک از گریبان تا بد آن



تنت را دید کل کوی که در باغ  
 مزان دست غمت شکل برم جان  
 بقول دشمنان برشتی از من  
 تنت در جامه چون در جام باده  
 بیای شمع اشک ز دیده چون میخ  
 مردگر سینه ام آه جگر سوز  
 دلم را مشکن و در پاهینداز

چو تنگنا جامه را بدیده بر تن  
 ولی دل را تو آسان بردی از من  
 نکرد دهکچک بس بدوست دشمن  
 دلت در سینه چون در سیم آهن  
 که شود دل شود بر خلق روشن  
 براید همیشه دو داز راه فزون  
 که دارد در سر زلف تو پسکن

چو دل را بست ز زلف حافظ  
 بدین سان کار او در میفکن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان  
 درین خرقه بسی اکو دکی هست  
 چو مستم کرده مستور من نشین  
 تو نازک طبعی و طاقت نداری  
 درین صوفیوشان ردی ندیدم  
 لب میگون و چشم مست بکشای

رخ از زندان بسامان مپوشان  
 خوشا وقت قبای میفروشان  
 چو نوشتم داده زهرم منوشان  
 گر اینهای مشت دلویشان  
 که صفا باد عیش در دنوشان  
 که از شوق می لعل تهجشان

بیا زرق این سالوسیان بین	صر خون آن بر باخره پوستان
--------------------------	---------------------------

ز دل گرمی حافظ پر خدر پاش
---------------------------

که دار دینیه چون یک جوشان
---------------------------

<p>دانه که چیدولت دیدار یابدین از جان مع بریدن سان بودیکم خونم شد بر سنگا چون غنچه باد شک که چون سیح باکل از نهفته کفتن بوسید لب یار اول دست مگذار فرصت شمار صحبت کز این راه نزل</p>	<p>در کوی او که اندر خسروی گردین از دوشن گما جانم شکل بود بریدن واجبایه نیکنای میر آهانی ریدن که سر عقباری از بلبلان شنیدن کاخر ملول کردی از لب کزین چون بگذریم نتوان یکر بهم رسیدن</p>
--	---

کوه برفت حافظ از پادشاه منصو
------------------------------

یار بیاوش او در دوشور و ریدن
------------------------------

<p>دلم رشده سر زلف تو سکن دگر دل مهر کشد چون لاف از خط چو شمع از پیشم آبی در شب تار بجز آرام چه کار گهون که گشت است</p>	<p>بدیناش فرو مگذار و مشکن پدست آشنوی در پیش منهن شود چشم بیدار تو روشن جهان بر چشم ار رویت چون</p>
---	---

همه تن کر زبان با هم چو سوسن چو خورشیدم فرود آید روزن اگر اندیشد کس از باد پیزن	ز سر و قامتت نشینم از ادا ز صهرت کرتا بم ذره روی کجا بر تنک شکر دست یابد
---	--

چو حافظ ماجرای عشق بازی  
منبیکوید کسی بر وجه حسن

دماغ مجلس و حاینان معطر کن ز در در او تا شای ماه منظر کن میان بزم حریفان چو شمع سبزه کن بهر شامه و چون عود عطر محرم کن حوایتم بدان لعل همچو شکر کن گر ششم بر سمن و ناز بر صنوبر کن بیک کر شمه صوفی و شتم قلند کن تو کا خود ماز دست و می عشاق کن پیاله بدیش کو دماغ را تر کن باین لطیفه دماغ خرد معطر کن	ز در در او شبستان با منور کن بخشم ابرو حلی بان سپرده ام دل جان از ان شمایل الطاف حسن خوشتر ز خاک مجلس ما ای نسیم با نهبشت طمع بنقد وصال تو حلا مانود چو شاهان همین یر دست حکم اند ازین مرقع پشمینه نیک درم فضول نفس حکایت سبر کنداتی و کرفقیه نصیحت کند که می مخورید لبالیه بیوس آنکمان بستانده
--	--

بجا دید ادا را که شد شعاع جمال  
بیا و خور که خورشید را منور کن

پس از ملازمت عشق و عشق محروبان  
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاهشاد قدان خسرو شیرین دهنش  
دامن دست و پد آرزو دشمن کبیل  
مکتبش نظر بر من در روشن نعت  
تا کی از سیم و زرت کیسه تھی خواهد بود  
کمر از ذرّه نه رپست مشوم هر بوز  
پیر بگاشتن که روش خوش باد  
بر جهان تکیه مکن کرد حر میباید  
با صبا در چین لاله میبگفت  
که مژگان شن کند قلب همه صفت گمان  
مردی ز دان شود و این کند راز هر مینا  
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخن  
بند ما شود بر خور ز همه سیم تنان  
تا بخلو کند خورشید پر خج زمان  
گفت پر بهیز کن از صحبت پیمان گمان  
شانی بهره چپنان رخ روز از ک بدنا  
که شهیدان که اند این همه خون گفنان

گفت حافظ من و تو محرم این از ایم  
از می لعل حکایت کن و سیمین قنار

شراب لعل کش و روی صبیان پس  
بوزیر دلق ملایع کمند ما دارند  
خلاف ندهب آنان جمال نیان پس  
دار دست ای کجی ته استینان پس

دماغ گیر که ایان نج شہ چینان پن	نجر من و جهان سرفرو نیازند
نیاز اهل ان ناز نازینان پن	کره زای روی بر شہ نمیشیاریار
وفای صحبت یاران ہم نشینان پن	حدیث عهد مجرب کن نمیشوم
ضمیمہ ما اندیش پیش پیمان پن	ایسر شون چارہ خلاص من است

غبار خاطر حافظ بر صیقل عشق

صفا نیت پاک دینان پن

دور فلک نکتہ نادر شبان کن	صبح ساقیا قدح بر شراب کن
ما را ز جام بادہ گلگون خراب کن	زان پیشتر کہ عالم فانی شود خراب
کر برک عیش مطیعی ترک خوا کن	خوشی میزد مشرق سائے طلوع کرد
ز تہار کاسہ سرما پر شراب کن	روزیکہ صبح از کل ما کوز با کند
با با بجام بادہ صافی خطاب کن	ما مرد ز ہد تو بہ و طمانت نیستیم
وینجانہ راقیای اساس از جہان کن	بہ چون جباب دیدہ بروی قبح کشا
ساقی بدور بادہ گلگون شہان کن	ایم کل چو عمر بر فتن شہا کرد

کار صواب بادہ پستی ست حافظا

بر خیز روی عنبرم بجا صواب کن

بغزه رونق بازار سامری لشکن	گر شمه کونج بازار سامری لشکن
کلاه گوشه باین لب سمری لشکن	بنیاده سرود ستا عالی عینی
بطره کویکه قلب سمری لشکن	بزلف کویکه آئین سمری بگذار
سزای خورد رونق پری لشکن	برون حرم و بر کوی نیکی از بهر کس
با بردان و تا قوس مشری لشکن	با بهوان نظر شیر آفتاب بکیر
تو قیمتش ز سر زلف عنبری لشکن	چو عطر سازد زلف سنبل از دم با

چو عند ایضاحت فروش شد حافظ  
تو نقش سخن گفتن در می لشکن

یعنی که رح بهوش و چشما خراکین	کله کن را سنبل مشکین نقاب کن
وز رشک چشم ز کس عنایر کین	کیش عبثه ز کس مست خراب با
چون شیشه های دیدار مایر کلاکین	نقش عرق چهره طرف بانغ را
نکر برنگ لاله و غم شراب کن	بوی بنفشه بشنو زلف بکار کیر
شمشیر کین بخون دل خناب کین	ز اینجا که رسم و عادت و عاشق کشت
با دشمنان قبح کس با باغ کین	ما بخت خویش و خوی ترا از موده ام
یار دعای خسته دلان سجا کین	حافظ وصال می طبلد از ره وفا

ماسر خوشبوم و بادۀ مادر پیا کن  
در جام ما بادۀ چون آفتاب ریز  
ای پیر خانقہ بخر ابات شود می  
صوفی بگریه چهره مجلس شو چو شمع

بدمت را بخره ساقی حواله کن  
بر روی آرزو نبل مستکین بکمال کن  
غسلی برار و تو به هفتاد سال کن  
آهنگ رقص ما همه از آه ناله کن

گر نوع و حسن مهر در اید بعقد تو  
مهر دو کون قطش را نذر قباله کن

مرغ علم طایریت قدسی عرش بچکلیا  
از دین خاکدان چون سپرد مرغ ما  
چون سپرد زینجان سدره بود جامی  
سایه دولت منت سپرد بر عالم سی  
در دو چهار مکان نیک از نکات  
علم علوی بود جلوه که مرغ ما

از حسن تن ملول سپر شد از جهان  
بارشیم کند بر سر آن آتشین  
تکیه که باز ما کنکره عرش ان  
گر بزند مرغ ما بال بری در جهان  
کان از معدنست جامی ز لامکان  
آنچو را بود گلشن باغ جنتان

چونم و حدیث حافظ شورید حال  
خانه توحید کشم ورق اسجان

منم که شهره شهرم عشق رزیدن  
منم که دیدنیالوده ام بیدین

و فانیم ملا کشیم و خوش باشیم  
 بجی پستی زان نقش خود بر آیدم  
 بهر میکده کفتم که چیت اوه نجات  
 عنان میکده خواهیم تحت نجلیس  
 مراد نامتاشای باغ عالم صیت  
 بر حمت سر زلف تو دو اقم و رنه  
 ز خجایار میز سر باغ خوب

که در طریقت ما کاوریت نجیدن  
 که ما خراب کنتم نقش خود پرستیدن  
 بجواست جام می و کف از پوشیدن  
 که و غلبه عملان و حبیت شنیدن  
 بر مردم چشم از رخ تو کل حیدن  
 کشش چون بود از شو شو کوشیدن  
 که کرد عارض رخ بان خوش کردین

مبوس خن لب معشوق جام می حافظا

که در شب فرو نما خطاست شوین

دینوم از فراقت و از خجای کردن  
 مر جلوبه پنهاید بر لب خنک کردن  
 ینما غمی عقل و دین با بیرون خرم است  
 مرغول بگردان یعنی بر غم سنبل  
 ای تو چشم سیمک در عین نظاری  
 دوران ج مینوسید بر غرض تان خطا

بجران کلا باشد یارب بلا بگردان  
 تا او سوزاید بر رخسار پاک گردان  
 بر سر کلاه شکن بر بر قبا بگردان  
 که در حسن بجور همچون صبا بگردان  
 چنگ حنیق جامی بنوازیما بگردان  
 یاب نوشته بد از یما بگردان



حافظ زخورد و با قهر خرد نقد نیست  
 از دست ضایع حکم قضا بگردان

بفکن بصف زندان نظری بهتر از این  
 بردر میگرد میبین کدری بهتر از این

در حق من لب آن لطف که میفرماید  
 آنکه فکرش کرده از کال جهان شاید  
 دل جان وی گرامی حکم که بنده  
 با صحت گفت چه فرم چه هر دار عشق  
 که بگویم که قبح گیر و لب غر بوس  
 که چه خوب است لیکن قدری بهتر از این  
 که درین نکته بفرمان نظری بهتر از این  
 و در دهن دارد پسری بهتر از این  
 نعم ایچو اجد غافل هنری بهتر از این  
 بشنوی جانکه نکوید کدری بهتر از این

کاک حافظ شکرین شاخ نبات بچین  
 که درین بیان زینتی خردی بهتر از این

یاب آن هو میسکین بختن بازرگان  
 دل زرده مارا به نسیم دریاب  
 ما خورشید منزل جو با مرگور سید  
 سخن بنی که ما پتو نخو ایم حیات  
 سنگ و گل شت عقیق از اثر کریم  
 دان سهر سرور و از اچین بازرگان  
 یعنی ایجان ختن فیه بازرگان  
 یارم وی مرا نیز بمن بازرگان  
 بشنوی بیک سخن کبر و سخن بازرگان  
 یاب آن که هر خشان بمن بازرگان

برو ابطایر میمون همایون طلعت  
پیش غنقا سخن ز نایغ و ز غن با زرسا

آنکه بودی ضنش دیده حافظیاز  
بمرا دوش ز غوی بوطن با زرسا

تو شتر از فکری و جام چه خواهد بود پیر میخانه خوش گفت معیانی دوش باده خورشیم مخور و پند متلک نشو غم دل چند توان خورد که ایام نماند منع کم حوصله را که سر خود گیرد دست بخی تو همان که بشو صرف بکام	تا به پیچ سر انجام چه خواهد بود از خط جام که فرجام چه خواهد بود اعتبار سخن عام چه خواهد بود کونه باشی نه ایام چه خواهد بود زخم کس که نندم چه خواهد بود تا به پیچ که بنا کام چه خواهد بود
---	---

بردم از ره دل طایف و چنگ قفل

تا جزای من بدام چه خواهد بود

دلبر جان من برد دل جان من از لب جانان من نده شود کجاس رضه رضوان من خاک سر کو رود این دل حیران من که شیدا هستی	بر دل جان من دلبر جانان من زنده شود جان من از لب جانان خاک سر کو رود رضه رضوان واله و شیدا هستی این دل حیران
--	---

یوکنعان من مصر ملاحظت هست

سرکات من قامت دلجو هست

مصر ملاحظت است یوکنعان من

قامت دلجو هست سرکات من

حافظ خوشخوان من نقد کمال عیاش

نقد کمال عیاش حافظ خوشخوان

نکته دلکش بگویم حال آنکه روپن

عیب دل کردم حوشی طبع هر جا بشیر

عاشقان آفتاب زد لبر ما غافلند

لرزه بر عضای مهر از رشک آنم زوگر

حلقه زلفش تا شاخه باد صباست

زلف دل بندش صبارا بند در کردن بند

آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم

از مرادش منصف او ای فلک بر ریتا

اعتقاد جزا است ز نجرانیکه سوپن

گفت چشم نیم هست غنچ آن آهوپن

ای نصیحت کو خدا را روپن روپن

تا د خون رجکر زان زلف غیر توپن

جان صد حصال آنجا است بگوپن

با هواداران مهر و حیل و هندوپن

کش میدرون پندش از هر سوپن

تیزی همشیر نیکر نیردی بازی سپن

حافظ اردو گوشه محراب نالد روستا

ای نصیحت کو خدا را آنم ابرو سپن

ای لب آبیات و قیامت سروچمن

ایرین خوش شید و رو خطت مشک

با بجز ابرویت بچشم من کم آید ماه نو تا ز حدیست گل در باغ اسپرون ریش لعلت آن سبزه موی بجای بوسه میجویم ز توب لب را بدندان بگیری عاشق رویتوم ای شاه خوبان جهان	چون لب لعلت نمیباشد عقیق ندرین بر تن خود جاک میشناسد ز خجلت برین ذره خورشید بر ج دست آن می کنر جام جراحیست بار دیگر گچا من این حکایت را بداند شکر کارم دوزن
--	---

مرد حافظ در غمگین کردن تو خون من  
 داد من بتند باز تو روز محشر ز لهنن

مشک سیاه مجره کرد آن حال تو کاین شهنشیت در خویل خیال تو طغرانیس ابروی مشکین مثال تو یاب مباد ما بقیامت وال تو که مرزده ز مقدم عید وصال تو که عشوّه ز ابروی همچو طلال تو کاشفته گفت با دصباح حال تو ای نوبها مالب فرخنده فال تو	ای آفتاب آینه دار جمال تو صحن بهر ای دیده تسم ولی چه سو مطبوع تر ز رویت و صوت نیست هیچ در اوج ناز و نعمتی سیاه شاه حسن تا پیشوای بخت و تمهینت کنان تا آسمان خلقه بکوشان من شود در چین ریش ایل مسکین چگونه برخاست بوی گل ز در آشتی در را
---	--

در صد خواهر مرض کد این جفا کنم | شرح نیاز مندی دل لایزال تو

حافظ دین کند سر سر کشان بستی

سودای کج مهر که نباشد مجال تو

<p>احوال کل بلبیل دستان سیرا بکو          بیا بر شنا سخن استنا بکو          با آن غریب با چه گذشت از هو بکو          با ما سر چه داشت ز بهر خدا بکو          بعد از ادای خدمت و عرض عابو          کوا سخن معاینه در چشم ما بکو          آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بکو          ای پادشاه حسن سخن با که ا بکو          کی در قبح کرشمه کند با قیا بکو          کوه در حضور سیر من این ماجرا بکو          رضی برو سپرس حدیثی بیا بکو          شاهانه ماجرای کنانه کدا بکو</p>	<p>ای بیکستان خبر سر و ما بکو          ما محرمان خلوت نسیم غم مخور          دلها ز دم طره چو بر خاک میفشاند          پر چنین جو میشد آن سر زلفین جگر          کردی کت پران رد دولت گذر          هر کس گفت خاک در دست کیمیا          مرغ همین بویمن دوش میگریست          در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست          آن مر که در سبول صوفی بعشوه برد          آن کس که منع ماز خرابک سینه          جان پرور قصه ارباب معرفت          هر چند ما دیدم و تو ما را بد آن سیر</p>
---	---

بر این فقیر نامه آن محتشم مخوان	با این کد لکایت آن پادشاه بگو
---------------------------------	-------------------------------

حافظ که بچسب سوار راه میدهند	می نوشد که زرق برای خدا بگو
------------------------------	-----------------------------

ای خونهای نافه چین خاک راه تو ز کس که شمه بر برد از حد برون حرم نخوم بخور کیلج ملک باسین جمال آرم و خواب خلق جهان شب تویی بایه تر شام سرو کاسیت هر ششم یاران هاشمین همه از هم جدا شدند یاران بدان شباس که مانند خنک فدای روبر که عرض خلایق است	خوش سیدی پر و طرف کلاه تو ای جان فدای شیوه چشم سیتا تو از دل نباید شس که نویسد کناه تو زان شد کنار دیده دل تجیه کاه تو از حسرت فروغ رخ بهجماه تو مگم و استمان دولت پناه تو یار تو باد هر که بود نیک خواه تو باشد دران میان من افتد نگاه تو
---	---

حافظ طمع مبرز عنایت که قیمت آتش زند بخرم عنسم دود آه تو
--

اقبال بی ادب هی راست بی بالای تو آفتاب فتح راهرم طلوع میدهد	زینت تاج و کین از گوهر الای تو از کلا خسروی ز خسار همه بیای تو
--	---

جلوه که طایر اقبال کرد در هر کجا  
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اجلا  
 آنچه او نشان منقار بلاغت میبکند  
 که چه شورید فلک چشم و چراغ عالم است  
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش و زکا  
 عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست

تیا اندازد همای چتر کردون سای تو  
 نکته هرگز نشد قوت از دل انامی تو  
 طوطی خوش لب و بغیر کلک شکر خای تو  
 ریشتما بخش چشم او خاکپای تو  
 جریه بوز از زلال عام جان افزای تو  
 راز کس مخفّر نماید بر فروغ رای تو

خسروانه پیرانه سر حافظا چو آید بکند  
 بر امید خفجو جان بخشگر کنه فرسای تو

بجان هر خرابات حق صحبت او  
 بهشت است اگر چه نه جای گناه کار است  
 چراغ صابغه آن شراب روشن باد  
 بر آستانه میخانه که سری بینی  
 بیاباده که دو چشم سروش عالم است  
 مکن بچشم حقارت نگاه بر من است  
 نمیکند دل من میل زهد و توبولی

که نیت در سر من خبر هوای غمت او  
 بیاباده که مستظلم بر حمت او  
 که زد بخبر من من تشرب حبت او  
 وزن بچشم معلوم نیست او  
 نوید داد که عام است نفس حمت او  
 که نیت محضیت زهد پیشیت او  
 بنم خواهد که بوشیم و فرزند دولت او

مدام حرقه محافظ بباده در کروت | لکر ز خاک خرابات بود فطرت او

خفا عذار یار که بگرفت ماه از او  
خوش خلقه لیک بد نیت او از او

ایرونی گوشت محراب لوتت  
ایچره نوش مجلس جم سینه پاک  
سلطان غم بر آنچه تواند بگو بکن  
کردار اهل صومعه ام کردی پست  
سفر چنان می بره آفتب ادار  
آبی بروز نامه اعمال ما نشان  
آخر دین خیال که دارد کدای شهر  
آنجا بسای چهره و حاجت بخواند  
کامینه است جام جهان بین که از او  
من بدهم بباده فروشان بنه از او  
این دو دین که نامه من شد سینه از او  
کو بر فروز مشعل صبحگاه از او  
بتوان لکر سرد حروف کن از او  
روزی شود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که سنا مجلس عشاق را کرد  
خالی مباد عرصه این بزم مکار از او

کفتاب روشن می تماشای مانو  
عمریت تا لم زمیقمان رفت  
مفروش عطر عقل نهند و می لفت  
از ماه ابروان منت شرم بادو  
غافل حفظ جانب یاران خود شو  
کابنجا هزار نافه مشکین بر نیم جو



تخم وفا و مهر در کهنه گشت زار  
ساتی بیاباده که رمزی بگویمت  
شکل هلال هر سرمه میدهدشان

آنکه عیان شود که رسد موسم درو  
از سیر اختران کهن سال نو  
از مهر سیامک و طرف کلاه زو

فحاج جناب پیرمغان ما من دعا است  
درس وفا و مهر بر خوان مع زوشنو

کلبن عیش میدد قمر کلعدار کو  
هر کل نوز کلرخی یاد می کند ولی  
مجلس نرم عیش را عالیه مرادیت  
حسن فروشی کلم نیست تحمل ایضا  
شمع سحر بزوم که لاف عارض نوزد  
گفت کز لعل من بوسه نداری آرزو

باد بهار میوزد باد ده خوشکوار کو  
کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو  
ایم صبح خوش نفس تا فز زلف یا  
دست نرم بخون دل بهر خدایار کو  
خشم زبان دراز شد خنجر آبدار کو  
مردم ازین هوس قهرت و خیمار کو

فحاجا اگر چه در سخن جازن کج حکمت است  
از غم روزگار دو ما طبع سخن گذار کو

سطرخوشش ایچو تازه بتازه نو بنو  
بسنم جو اعتبار خوشنشین بخلوتی

باد ده دلکش ایچو تازه بتازه نو بنو  
بوسه سنا و کام چو تازه بتازه نو بنو

بر زنجیات که خور سر کرده ام خمی خوری  
شاهد برای من میکند از برای من

باده بخور بیا داو تازه بتازه نوبتو  
نقش و نگار روز نکبوت تازه بتازه نوبتو

باصحاب بگذری بر سر کوی آن ای  
قصه فطش بگو تازه بتازه نوبتو

از خون دل نوشته ام نزدیک یارها  
هر چند از مودم از وی نبود سوم  
دارم من از فراق دید صدها عکس  
پر سیم از طسیر احوال دو کفایت  
گفتم ملا من آن کرد دست گرم  
حال و دلش محتاج شرح نبود  
با دصینا عالم ناکه نقاب بردست

انی را بیت دهر من سحر کالقیامه  
من حیرت بجز آب علت بالندام  
لیس المد موع عینی هذا لنا العلامه  
فی بعد ما عذاب فی قبر ما الندام  
والله ما را اینا حساب بلا ملامت  
خود میشو محقق از آب چشم حامه  
کاشمش فرضیا با تطلع من الغمامه

حافظه طالب آمد جبر جان شیرین  
حتی بزدق منه کاش من الکرامه

از من جدا شو که تو ام نور دید  
از دامن تو دست نداشتن سگان

آرام جان و مونس قلب بر میده  
بر این صبور می ایشان دیده

در دلمبری بغایت خوب رسیده	از چشم زخم مهادت گزندانگذا
مغذور دارمست که تو داراندریده	منعم کنز عشق وی ای مفتی زمان

زین سوز شرکه کرد ترا دو حافظ  
پیش از کلیم خوش بگره کشیده

مانند چشم مست چشم جهان ندیده	ای ز فرغ روی شن جوان دیدم
کستی نشان نداده ایز دنیا فریده	بایچون تو نازینی سر با با لطفت
سجاده ترک اده بیانه در کشیده	هر زاهدیکه دیدی یا قوت می شود
باشد تیر هجرت خاک او پشیده	تا کی که بود دل چون غنیم سهل
چون عود چند ستم در آتش آرمیده	از سوز سینه هر دم دو دم بسیرا

گردست من نگیری با خواجه بنا گویم  
گر عشوہ دل حافظ چون بردا بدیدم

کردن نهسا دیم الحکم شد	گر تیغ بار دار کوی آن ماه
استغفر الله استغفر الله	من بند و عاشق و انگاه توبه
اتاچه چاره با بخت کمر اه	این مع تقوی نماندیم
یا جام باده یا قصه کوتاه	ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم

مهری تو عکسی بر نیامی کنده  
اصبر مرد و عسرفانی  
عاشق مخور عجم کرد وصل خواهی

اینه رویا آه از دلت آه  
یالیت شمع سحری حتی ما اتقا  
خون بایت خورد در کاه بیکاه

حافظ بودی زینکو نه بیدل  
گرمی شنیدی بند نکونوا

ماه من پرده بر انداخته یعنی چه  
شاه خوبانی و منظور کدایان  
نه سر زلف خود اول تو بستم دادی  
سخت نبردان گفت و کمر میزان  
هر آن مهره مهر تو نقشش مشغول  
زلف در دست کوش هر بیام قریب

مر از خانه برون تاخته یعنی چه  
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه  
بازم از پای در انداخته یعنی چه  
وز میان تیغ بس آخته یعنی چه  
عاقبت با همه در باخته یعنی چه  
انچنین با همه در ساخته یعنی چه

حافظ در دل تنگت چو فرود آید یا  
خانه از غیر نبرد آخته و یعنی چه

نصیب چو خرابات کرده سگ  
کسی در از لش هم می نصیب افتاد

درین میانه بکوزا هدا امراه کنا  
چرا بجزر کنند این کناه از در خوا

بجو بزا به لوس خرقه پوشی روی  
تو خرقه راز برای هوای پوشی  
غلام همت رندان بد سرو پایم  
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد

که در سرق درازست و آستین کوه ماه  
که تا بزرق بری بندگان جهان را  
که هر دو کون نیز زد به پیشان گنجینه  
دلم زد در سه و خانقاه کشت سیاه

برو کدای دگر هر کدای شو حافظ  
تو این مراد نیابی مگر بشیاء الله

بر جو کوه  
۵

وصال او ز عمر جاودان به  
بشم شرم زد و کس نکفتم  
شبی می گفت چشم کس ندیده  
دلادیم کدای کوی او باش  
بخسلم زاهد دعوت مفرما  
بداغ بندگی مردن بدین در  
کلی کان پایمال کسرو تا  
خدا را از طبیب من بر سید  
جو انا سر متاب از پند پیران

خداوند امر آن ده که آن به  
که راز دوست از دشمن بنان به  
ز مردوارید کوشم در جهان به  
بحکم آنکه دولت مجادان به  
که این سبب زنج زان بوستان به  
بجان او که از ملک جهان به  
بود خاشن خون را رخوان به  
که آخر کی شود این ناتوان به  
که رای پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود و اجیات است | ولی شیراز ما از صفهان به

سخن اندر دهن دست کوهر  
ولیکن نکته حافظ ازان به

آن غالیه که سومی نامه نوشتی به  
هر چند که بجران شعر وصل برارد  
آفرینش نقد است کسی را که در اینجا  
مفروش باغ ارم و نخوت شد آرد  
تنهانه بمنم کعبه دل بتکده کرده  
در مصطبه عشق تم نتوان کرد  
کلک تو مریزا دزبانش کزینش  
معار وجود از روی زنگ عشق  
تا کی غم دنیا می نی ای دل انا  
آود کی خرقه خرابی جهان است

گردون رقیبتی مادر نوشتی  
دیهکمازل کاش که این غم کنستی  
یار خوب جوری و سرانی خوبشتی  
یکشینه مر و نوش لبی و لبشتی  
در هر قدمی صومعه هست کنشتی  
چون شهر ز نیست با سازیم و بیشتی  
مهر از تو نیدلید آنه جوانی به نوشتی  
در آب محبت کل آدم نسرشتی  
حیفت ز تو بیکه بود طابکشتی  
کورا هر دی پاک دی خوبشتی

آر دست چرا هست سر زلف تو حافظا

تقدیر چنین بود چه کردی کنشتی

انت یواح زید لحم و زاد غرامی  
 پیام دوست نیدن عادتت مستلا  
 بیایتم غریبان آبدیده من بین  
 اذ اتقرب عن ذی الاراک طایخیر  
 خوشاد می که درانی گویمت مستلا  
 بسی نماند که روز فراق یار سزاید  
 من چه هیچ ندادم سزا خد شایان  
 امید هست و دت یکام خویش به بنیم  
 بعد منک و قد صرت ابنا کس لال

من المبلغ عنی الی سعاد سلامی  
 فدای خاک در دو سبب جان کرامی  
 بسا باده صافی در آینه شامی  
 فلا تفر عن من مضیها اینن حامی  
 قدمت خیر قدم نزلت حیرت صامی  
 ریت من بهتیا لحم قیام خیامی  
 ز بهر کار صوم قبول کن بغلامی  
 تو شاد گشته لغو ماندی من بکلامی  
 اگر چه روی چو ماهتند یدم تپامی

چو ساکت خوشاینگ شمع تو فضا

که کا لطف سبق میرد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو شستی  
 ز خاک غمگین دل می کلر نازد  
 که محتسبت کردی باده ز بندک  
 جهل من و سلم تو فلک را چه تفاوت  
 ساقی می کلگون بطلب بر کشتی  
 بشنو که چنین گفت مرا پاک شرتی  
 بسکن تو که دی سرا و نیز بخشتی  
 آنجا که بهر نیست ص خوب و چه شرتی

ایزاهد اگر طالب حوری و بهشتی	ز آینه دل نک عنت می بزداید
باطره او چه کار داری	زنهار مکن دراز دستی
او مشک تر و تو خار داری	ای گل تو کجا و روی زیبایش
او تاز و تو غبار داری	ریحان تو کجا و خط سیرش
او سرخوش و تو خار داری	نرگس تو کجا و چشم متش
در باغ چه اعتبار داری	ای سرو تو با قد بلندش
در دست چه اختیار داری	ای عقل تو با وجود غشش

روزی برسی بوسل حافظ

که طاق انتظار داری

آراهه پن بنامی کی راهبر شوی	ای پنجر بکوش که صاحب خبر شوی
بان ای هر کوش که روزی بر شوی	در کسب حقایق و پیش ادیب عشق
تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی	دانش من جو درم در آن بنوی
آندم سر بردست که بچو آب و خورشوی	خواب خور من مزه عشق دور کرد
با سد کز آفتاب فلک خنجر شوی	کز نور عشق حق بدل جانیت او
درازه و بجلال خوبی پا و سر شوی	از پامی تا سرت همه نور خدا شود



بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود | دژل در پرتوح که زیر و زبر شوی

کرد سرت هوای صالت حافظا  
باید که خاک در که اهل بصیر شوی

ای دشته خوبان ادا ز غم تنهائی	دل میبوی جان بد وقت که بازی
ای درد توام درمان بستر ناکامی	وی یاد تو ام نموند رکوشه تنهائی
شتر منی و مجوری دور از تو چنم کرد	کرد دست نخا بد شهبان سبکی بانی
دیم کل این است لکاشا دایم یاند	در یاب ضعیفان را در وقت تو انائی
صد باد صبا اینجایی سلسله میزند	اینست حریف ایدل آباد نه بیانی

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام منی زد دست تو نوش کنم	سرما یه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل قمر ابر بردار شود	ز کس هوای می قبح ساز شود
خرم دل نکس که مانند حیات	هم برد میخسانه سرافراز شود

رباعیه

وز بند بلا که کشتی طلبید	جان زخم زلف یار جامه طلبید
چو حاجت در روی نامه طلبید	جان پیش کشتی بروی جانان کردید

## رباعیه

باز از تکبرت تبه میگردد	خطت بسرا پرده رفته میگردد
پیدا است که روی که میگردد	نار خجل دروغ زن میقتی

## رباعیه

خوش خوشی ایشان نتوان خوردد	خوبان جهان صید توان کردد
کان نیز چگونه بر آوردد	کز کس که در جهان است بدین

## رباعیه

کو راه روی که این قدمها دارد	راه طلب تو خار غمها دارد
بر چهره جان چسبند غمها دارد	دانی که در شناس عقل آتش کو

## رباعیه

وز میخ تو ناصبورم سازد	روزی که فراق از تو دورم سازد
حق نمک حسن تو کورم سازد	گر چشم بروی دگری مکشایم

## رباعیه

زان باده دیرینه او بهقان پرورد	درده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن پنج ز احوال جهان	تا ستر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

یا کار بگام دل بخرج شود	یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آن است بدرگاه خدا	کجا بواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چون کرد نخبت شورید چه شود	شادی چون دید این دل غم دید چه شود
آن مردم دیده بود کردید بر رفت	چون مردم دیده نیت دید چه شود

رباعیه

ایم شیب است شراب اولیتر	هر مغز ده مست و خراب اولیتر
علم همه سر لب خراب است و خراب	در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

بسیل گرفت کرد ویرانه عمر	آغاز پیری نسا و پیمان عمر
باید شوا بنحو اجه که خوش خوش کشد	حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنباش آرد بچشم از روی نیاز	کنقم من سودازده را چاره یاب
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر داز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخواستم تارو	یا قوت بنوک مرزه سفتم تارو
دردت که یکس نیست تو ام گفتن	هم یاد دل خوشی تن بگفتم تارو

رباعیه

مردی ز کشته در خیر پرس	اسرار کرم ز خواجه قبر پرس
گرفته فیض رحمت را بجا قضا	سر شمه اوز ساقی کوثر پرس

رباعیه

کز بچو من فاده این دم شوی	ای بسکه خراب باده و جام شو
ما عاشق و ندوست علم سوزیم	با هاشین دکر نه بدنام شوی

رباعیه

باش هد شیخ شنگ و بار ببادنی	کنج و کتابی یکی شیشه رمی
چون گرم شود ز باده مارا رک و پد	منت نبرم بیک جواز خاتم طی

رباعیه

ایکانش که بخت سازکاری گزی	یا صخ زمانه باز با زیاری کردی
از دست بنواسیم چو بر بود عنایا	بیری چو رکاب ایداری کردی

الکتاب فی الجواهر  
 ربیع الاول ۱۰۲۰

حافظ و ورق سخن درانی طی کن	وین خامه تزویر ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموش کن	دم در کشن جام باده را پر کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

ما یبدا بهما  
 تمتم  
 ستم

و کما یبدا بهما  
 جانند بین اینز کرد کوهی ملک  
 موریا بود احوال  
 بدو ز کز بود یک  
 در و در کز بود  
 بانا کله با قرا  
 سود و شرمه او چون نین قیل و دو

او نشو و نشانی با پیغمبر علی  
 او فای با پیغمبر

باجها بر صفت بیرون بیاورد (بدرستی)

چون کتاب ملک موصی نشین کتاب بدو در اسرار است  
از کتب بدو در اسرار بدو در اسرار موصی با تو

منازل و مقامات عالی و سفلی

دو کتاب

او بنام او حافظ مینامند ملاحظاتی نیز و خاست  
افغانستان مکتب و مکتب او در حال بازده

۱۳۰۲  
مکتب عالی  
مکتب عالی  
مکتب عالی

مکتب عالی

دوای  
و تکیه بر کلمات  
و در حدیثی است که فرموده است  
دوای



و تکیه بر کلمات  
و در حدیثی است که فرموده است  
دوای

و تکیه بر کلمات  
و در حدیثی است که فرموده است  
دوای

و تکیه بر کلمات  
و در حدیثی است که فرموده است  
دوای

و تکیه بر کلمات  
و در حدیثی است که فرموده است  
دوای